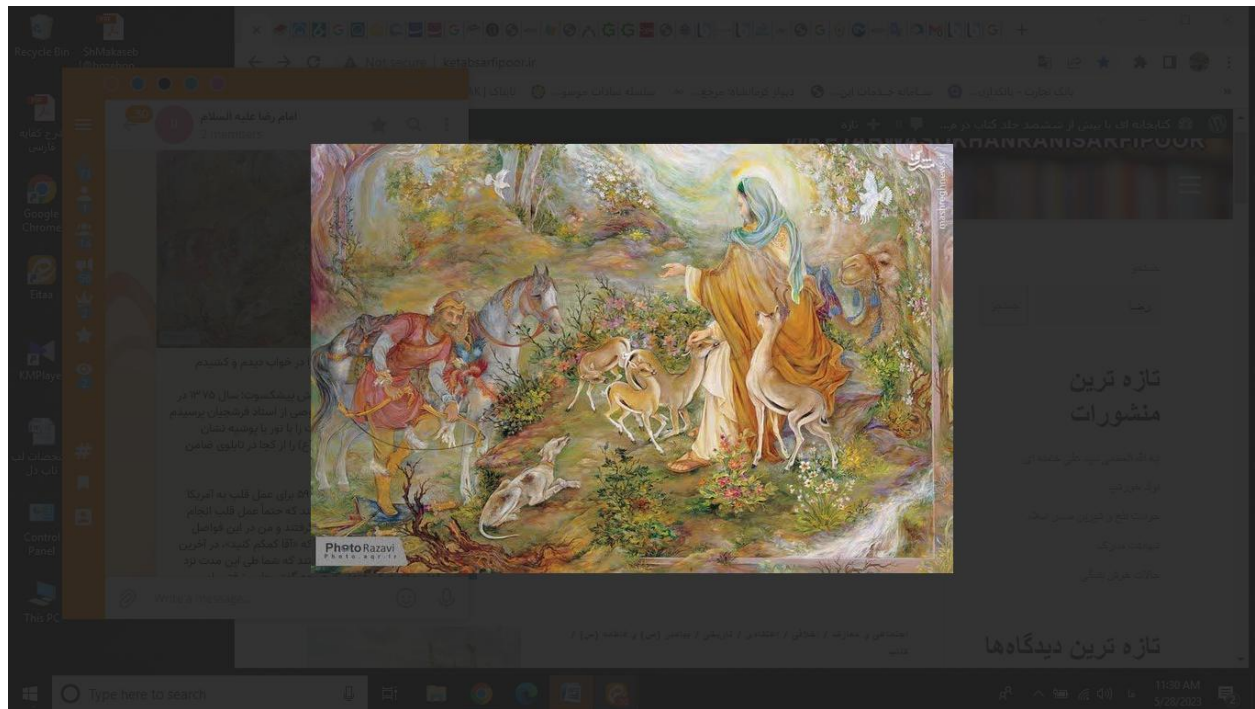


معجزات و کرامات امام رضا علیه السلام



محمد تقی صرفی پور



سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

امام رضا علیه السلام هشتمین امام شیعیان جهان در دوران حیات خود معجزات فراوانی داشته اند که در کتابها نقل شده است. بعد از شهادت امام رضا علیه السلام، شیعیان و محبان ایشان بارها و بارها کرامات زیادی از حضرت مشاهده کرده اند.

مثلاً کسانی که دچار بیماری صعب العلاج بودند با توسل به حضرت شفا یافته اند. حتی افرادی مسیحی. حتی افرادی خارج از کشور. یا کسانی که گرفتاری های بزرگی داشته اند با توسل به حضرت برطرف شده است. خود بنده برا همسر خوب متوسل به حضرت شدم و همسر خیلی خوبی نصیب شد. بعضی از حضرت علم خواسته اند. حضرت به آنها داده است و...

انشالله زیارت با معرفت مشهدالرضا نصیب همه محبان و عاشقان اهل بیت بشود.

در اینجا توصیه هایی از **مرحوم آیه الله العظمی بهجت در باب زیارت امام رضا علیه السلام** آورده میشود:

1. زیارت شما قلبی باشد. در موقع ورود اذن دخول بخواهید، اگر حال داشتید به حرم بروید. هنگامی که از حضرت رضا علیه السلام اذن دخول می طلبید و می گوید

«أَدْخُلْ يَا حُجَّةَ اللَّهِ: اِی حجت خدا، آیا وارد شوم؟»

به قلبتان مراجعه کنید و ببینید آیا تحولی در آن به وجود آمده و تغییر یافته است یا نه؟ اگر تغییر حال در شما بود، حضرت علیه السلام به شما اجازه داده است. اذن دخول حضرت سیدالشهداء علیه السلام . گریه است، اگر اشک آمد امام حسین علیه السلام اذن دخول داده اند و وارد شوید

اگر حال داشتید به حرم وارد شوید. اگر هیچ تغییری در دل شما به وجود نیامد و دیدید حالتان مساعد نیست، بهتر است به کار مستحبی دیگری پردازید. سه روز روزه بگیرید و غسل کنید و بعد به حرم بروید و دوباره از حضرت اجازه ورود بخواهید

2. زیارت امام رضا علیه السلام از زیارت امام حسین علیه السلام بالاتر است، چرا که بسیاری از مسلمانان به زیارت امام حسین علیه السلام می‌روند. ولی فقط شیعیان اثنی عشری به زیارت حضرت امام رضا علیه السلام می‌آیند

3. بسیاری از حضرت رضا علیه السلام سؤال کردند و خواستند و جواب شنیدند، در نجف، در کربلا، در مشهد مقدس، -هم همین طور - کسی مادرش را به کول می‌گرفت و به حرم می‌برد. چیزهای عجیبی را می‌دید

ملفت باشید! معتقد باشید! شفا دادن الی ماشاءالله! به تحقق پیوسته. یکی از معاودین عراقی غده‌ای داشت و می‌بایستی مورد عمل جراحی قرار می‌گرفت. خطرناک بود، از آقا امام رضا خواست او را شفا بدهد، شب حضرت معصومه علیها السلام را در خواب دید که به وی فرمود

«!غده خوب می‌شود. احتیاج به عمل ندارد»

ارتباط خواهر و برادر را ببینید که از برادر خواسته خواهر جوابش را داده است

4. همه زیارتنامه‌ها مورد تأیید هستند. زیارت جامعه کبیره را بخوانید. زیارت امین الله مهم است. قلب شما - این زیارات را بخواند. با زبان قلب خود بخوانید. لازم نیست حوائج خود را در محضر امام علیه السلام بشمرید. حضرت علیه السلام می‌دانند! مبالغه در دعاها نکنید! زیارت قلبی باشد. امام رضا علیه السلام به کسی فرمودند

از بعضی گریه‌ها ناراحت هستم»

5. یکی از بزرگان می گوید، من به دو چیز امیدوارم اولاً قرآن را با کسالت نخوانده‌ام..بر خلاف بعضی که قرآن را آنچنان می خوانند که گویی شاهنامه می خوانند. قرآن کریم موجودی است شبیه عترت.

ثانیاً در مجلس عزاداری حضرت سیدالشهداء گریه کرده‌ام

6.

حضرت آیت الله العظمی بروجردی رحمه الله مبتلا به درد چشم شدند، فرمودند در روز عاشورا مقداری از گل پیشانی عزاداری امام حسین علیه السلام را بر چشمان خود مالیدم، «دیگر در عمرم مبتلا به درد چشم نشدم و از عینک هم استفاده نکردم

7.

پس از حادثه بمب گذاری در حرم مطهر حضرت رضاعلیه السلام حضرت به خواب کسی آمدند، سؤال شد

«در آن زمان شما کجا بودید؟ فرمودند: کربلا بودم»

این جمله دو معنی دارد:

معنی اول این که حضرت رضاعلیه السلام آن روز به کربلا رفته بودند

معنی دوم یعنی این حادثه در کربلا هم تکرار شده است. دشمنان به صحن امام حسین علیه السلام ریختند و ضریح را خراب کردند و در آن جا آتش روشن کردند

8. کسی وارد حرم حضرت رضاعلیه السلام شد، متوجه شد سیدی نورانی در جلوی او مشغول خواندن زیارتنامه می باشد، نزدیک او شد و متوجه شد که ایشان اسامی معصومین - سلام الله علیهم -

را یک یک با سلام ذکر می‌فرمایند. هنگامی که به نام مبارک امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - رسیدند سکوت کردند! آن کس متوجه شد که آن سید بزرگوار خود مولایمان امام زمان - سلام الله علیه و ارواحنا له الفداء - می‌باشد

9. در همین حرم حضرت رضاعلیه السلام چه کراماتی مشاهده شده است. کسی در رؤیا دید که به حرم حضرت رضاعلیه السلام مشرف شده و متوجه شد که گنبد حرم شکافته شد و حضرت عیسی و حضرت مریم علیهما السلام از آنجا وارد حرم شدند. تختی گذاشتند و آن دو بر آن نشستند و حضرت رضا علیه السلام لیه السلام را زیارت کردند

روز بعد آن کس در بیداری به حرم مشرف گردید. ناگهان متوجه شد حرم کاملاً خلوت می‌باشد! حضرت عیسی و حضرت مریم علیهما السلام از گنبد وارد حرم شدند و بر تختی نشستند و حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردند. زیارت نامه می‌خواندند. همین زیارت نامه معمولی را می‌خواندند! پس از خواندن زیارت نامه از همان بالای گنبد برگشتند. دوباره وضع عادی شد و قیل و قال شروع گردید حال آیا حضرت رضاعلیه السلام وفات کرده است؟

10. حرف آخر این که: عمل کنیم به هر چه می‌دانیم. احتیاط کنیم در آنچه خوب نمی‌دانیم. با ¹
عصای احتیاط حرکت کنیم

بهار 1402. ایام ولادت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام. کرمانشاه

فرشچیان: چهره امام رضا(ع) را در خواب دیدم و کشیدم

علیرضا ذاکری، طراح و نقاش پیشکسوت: سال ۱۳۷۵ در مشهد در مراسمی نسبتاً خصوصی از استاد [?] فرشچیان پرسیدم مینیاتور است‌ها چهره اهل بیت را با نور یا پوشیه نشان می‌دهند، شما چهره امام رضا(ع) را از کجا در تابلوی ضامن آهو ترسیم کردید؟

فرشچیان پاسخ داد: سال ۵۹ برای عمل قلب به آمریکا رفته بودم. دکترها اصرار داشتند که حتماً [?] عمل قلب انجام دهم و چندین نوبت آزمایش گرفتند و من در این فواصل متوسل بودم به امام هشتم که «آقا کمک کنید». در آخرین آزمایش دکترها شگفت‌زده گفتند که شما طی این مدت نزد کدام دکتر دیگر رفته‌ای؟! هر چه گفتم جایی نرفتم باور نمی‌کردند و به من گفتند که قلب شما کامل سالم است و نیازی به عمل ندارد. شما درمان شده‌اید

پس از این اتفاق در همانجا که برای طولانی مدت در هتل بودم، تصمیم گرفتم تابلوی «ضامن آهو» [?] را بکشم. تابلو ۶ ماه طول کشید. وقتی به قسمت‌های چهره مبارک حضرت رسید، به دلم افتاد که تمثال ایشان را بکشم. لذا متوسل شدم و همان شب در خواب صورت مبارک حضرت را دیدم و ایشان با مهربانی فرمودند من را ببین و بکش! وقتی بیدار شدم، چیزی از چهره مبارک حضرت در ذهنم نمانده بود. مجدد متوسل شدم و باز هم در شب دوم حضرت تشریف آوردند و این اتفاق تا سه شب تکرار شد و این افتخار را داشتم که چهره حضرت را در نور بکشم (نقاشی ایشان در صفحه اول این کتاب آورده شده است)

مرحوم حبیب‌الله چایچیان (حسان) می گوید:

مادرم در آخرین لحظاتی که خدمتشان رسیدم، همیشه آن حال و هوای ارادت به چهارده معصوم را داشت و در همان حال که سکته کرده بود،

دکتر را خبر کردیم.

دکتر مشغول گرفتن نوار شد و وقتی خواست برود، متأسفانه مادرم سکته دیگری کرد.

من به دکتر آن را اعلام کردم. دکتر خطاب به من گفت: «فردی که این گونه سکته کند، کمتر زنده»! خواهد ماند

به هر حال دکتر راهی شد و من خدمت مادر برگشتم و به ایشان عرض کردم، شما آرزویتان چیست؟

ایشان گفت: آرزوی من این است که یک بار دیگر حضرت رضا را زیارت کنم

و این نکته را هم بگویم که راه رفتن ایشان خیلی سخت بود و حال خوبی نداشت و من دو بازوی (مادر را می گرفتم تا بتواند یواش یواش حرکت کند

با هواپیما به سمت مشهد رفتیم. نمی دانم در ایام تولد حضرت رضا بود یا شهادت، حرم خیلی شلوغ بود.

وارد شدن به حرم هم یقیناً مشکل و حتی برای مادرم غیرممکن بود،

!گفتم مادر جان

از همین جا سلام بدهی، زیارت قبول است

«گفت: «ما قدیمی‌ها تا ضریح را نبوسیم، به دلمان نمی‌چسبد

.گفتم: دل چسبی‌اش به این است که حضرت جواب بدهد

.هر چه کردم دیدم مادر قبول نمی‌کند

خلاصه بازوی مادر را گرفته بودم و همین طور به سمت ضریح حرکت می‌کردیم؛

در همین حال دیدم که حال شعر برایم فراهم شد،

من تمام توجه‌ام را به شعر و الهامی که عنایت شده بود دادم،

.دیدم زبان حال مادرم است نه زبان حال من! و شعر تا «تخلص» رسید

وقتی شعر به «تخلص» رسید دیدم مادرم با آن ازدحام که آدم سالم نمی‌توانست برود، خودش را به ضریح رسانده بود و داشت ضریح را می‌بوسید و من هم ضریح را بوسیدم؛ و این شعر در حقیقت زبان ...حال مادرم در آخرین لحظات عمرش است

: و آن شعر این است

/ آمدم ای شاه پناهم بده

خط امانی ز گناهم بده

/ ای حرمت ملجأ درماندگان

دور مران از در و راهم بده

/ ای گل بی خار گلستان عشق

قرب مکانی چو گیاهم بده

/ لایق وصل تو که من نیستم

اذن به یک لحظه نگاهم بده

/ ای که حریمت مثل کهرباست

شوق و سبک خیزی کاهم بده

/ تا که ز عشق تو گدازم چو شمع

گرمی جان سوز به آهم بده

/ لشکر شیطان به کمین منند

بی کسم ای شاه پناهم بده

/ از صف مژگان نگهی کن به من

با نظری یار و سپاهم بده

/ در شب اول که به قبرم نهند

نور بدان، شام سپاهم بده

/ ای که عطابخش همه عالمی

جمله حاجات مرا هم بده

/ «آن چه صلاح است برای» حسان

از تو اگر هم که نخواهم بده

".السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا"

عنایت حضرت رضا (ع) به حیدر آقا معجزه تهرانی

حضرت استاد حسن رمضانی خاطره‌ای از استاد عرفان عملی خود «حیدر آقا معجزه» بیان کرد و [?] گفت: روزی حضرت آیة الله جوادی آملی از بنده خواستند تا حیدر آقا معجزه را بیشتر به ایشان معرفی کنم. در پاسخ گفتم: خاطره‌ای را نقل می‌کنم که برای حضرت‌عالی از این خاطره خیلی از مسائل روشن می‌شود.

حیدر آقا معجزه (ره) می‌فرمود: من با مرحوم آیة الله شاه آبادی (استاد امام خمینی) ارتباط داشتم و [?] از ایشان بهره می‌بردم.

آرزو داشتم یک سفر به مشهد مقدس داشته باشم که تا آن زمان، به علت مشکلات مالی و فقر، [?] توفیق دست نداده بود.

بر اثر عشق به حضرت رضا علیه‌السلام به میدان خراسان می‌رفتم که اتوبوس‌های مشهد مقدس از آنجا حرکت می‌کردند. به اتوبوس‌ها نگاه می‌کردم و گریه می‌کردم و گاهی گرد و غبار آنها را دست می‌کشیدم و به سر و صورت خود می‌مالیدم و تبرک می‌کردم.

تا اینکه مقدمات تشرف ما به مشهد فراهم شد و یک نفر هزینه سفر ما را فراهم کرد.

خدمت آقای شاه آبادی رسیدم و با خوشحالی تمام عرض کردم: آقا! من می خواهم مشهد بروم.
فرمایش و سفارشی دارید، بفرمایید

مرحوم آیه الله شاه آبادی فرموده بود: چون اولین بار است که با این عشق و علاقه به مشهد مشرف [?] می شوید یقیناً برای حضرت رضا علیه السلام عزیزید؛ لذا هر چه می خواهی بخواه منتها مواظب باش
(«چیز» بخواهی نه «ناچیز»!) (امور دنیوی نخواه

به مشهد مشرف شدم و بالا سر حضرت رضا علیه السلام که رسیدم یاد فرمایش آقای شاه آبادی [?] افتادم. به امام رضا عرض کردم: آقا! آقای شاه آبادی فرمودند از شما چیزی بخواهم که ارزش داشته
باشد. ناچیز نخواهم. آقا! من می خواهم هر کتابی را که باز کردم بفهمم

بعد زیارت را شروع کردم و نماز زیارت را خوانده بودم و سر به سجده بودم که حالت خاصی به [?] من دست داد؛ دیدم آقا تشریف می آورند به طرف من و دو نفر خادم هم حضرت را همراهی
می کنند.

جلو آمدند و آن دو خادم یک ظرف بزرگ پاتیل را آوردند و گذاشتند کنار من که صدایش مرا [?] متوجه به خود کرد. نگاه کردم دیدم داخلش پر از کره است. از طرفی هم حضرت ایستادند و مرا
نگاه می کنند. من هم اصلاً نمی توانستم حرف بزنم

حضرت دستشان را به جیب کردند و مقداری اسکناس درآوردند و شروع به ورق زدن کردند. [?] وسط آنها یک اسکناس مچاله شده و کهنه یک تومانی در آوردند و به من دادند و رفتند. من هم همانطور مانده بودم که این چه بود و چی شد و ... که از این حالت به حالت طبیعی برگشتم

سفر ما به انجام رسید و برگشتیم تهران و خدمت آقای شاه آبادی رسیدم و واقعه را خدمت ایشان [?] عرض کردم.

آیه الله شاه آبادی فرمود: آن پول یک تومانی مچاله شده، حظّ تو از علم رسمی است. از علم رسمی [?] قیل و قال بهره‌ات همان اندازه است. و اما آن کره که داخل ظرف بود لبّ علم است. لبّ علم توحید «را به تو دادند

و واقعا چنین بود. مشکلات عبارات محی الدین ابن عربی، دقائق و ظرایف مثنوی، مسائل مختلفی که [?] از اهل معرفت نقل می‌شد را چنان استادانه و ماهرانه حل می‌کرد که تعجب می‌کردیم و به صداقت این مکاشفه یا رویا پی بردیم. مغز عرفان و توحید را به ایشان چشاندند بودند

.پایگاه اطلاع رسانی حضرت استاد حسن رمضانی

سالها پیش سرباز خوزستانی پس از آموزشی موقع تقسیم دید افتاده مشهد

دلگیر و غمگین شد

از طرفی ارادتش به اقا و از طرفی اوضاع بد مالی خانوادش

اولین شبی که مرخصی گرفت با همون لباس سربازی رفت حرم اقا

تا درد دل کنه و دلتنگیش رو به اقا بگه

ساعتها یه گوشه حرم اشک ریخت

وقتی برگشت به کفشداری تا پوتینهایش رو بگیره

دید واکس زده و تمیزن

کفشدار با جذبه با اون هیبت و موهای جوگندمی

وقتی پوتین هاش رو داد نگاهی به چشم سرباز

که هنوز خیس و قرمز از گریه بود کرد

و گفت چی شده سرکار که با لباس سربازی اومدی خدمت اقا

سرباز گفت: من بچه خورستانم

اونجا کمک خرج پدر پیرم و خانواده فقیرم

هیچکس رو ندارم که انتقالی بگیرم

.....نمیدونم چکار کنم

کفشدار خندید و گفت اقا امام رضا خودش غریبه و غریب نواز

نگران هیچی نباش

دوسه روز بعد نامه انتقالی سرباز به لشکر ۹۲ زرهی اومد

اونم تایم اداری

سرباز شوکه بود

جز اقا و اون کفشدار کسی خبر نداشت ازین موضوع

هرجا و از هر کی پرسید کسی نمیدونست ماجرا رو

سرباز رفت پابوس اقا و برگشت شهرش

ولی نفهمید از کجا و کی کارش رو درست کرده

چند سال بعد داشت مانور ارتش رو میدید

یهو فرمانده نیرو زمینی رو موقع سخنرانی دید

چهرش آشنا بود. اشک تو چشماش حلقه زد

فرمانده سابق نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران

قدرت اول منطقه امیر سرتیپ احمد پوردستان

مرد با جذبه با موهای. جوگندمی

همون کفشدار حرم اقا بود

که اون زمان فرمانده لشکر ۷۷ خراسان بود

فرمانده لشکری که کفش سربازش رو واکس زده بود

.انتقالی اون رو به شهرش داده بود

داستان بسیار زیبا و شنیدنی از امام رضا علیه السلام

شیخ عباس قمی در فوائدالرضویه نقل میکند که

کاروانی از سرخس مشهد اومدند پابوس امام رضا (علیه السلام)، سرخس اون نقطه صفر مرزی است،
یه مرد ناینایی تو اونها بود، اسمش حیدر قلی بود

اومدند امام رو زیارت کردند، از مشهد خارج شدند، یه منزلیه مشهد اطراق کردند، دارند برمیگردند
سرخس، حالا به اندازه یه روز راه دور شده بودند

شب جوونها گفتند بریم یه ذره سر به سر این حیدر قلی بذاریم، خسته ایم، بخندیم صفا کنیم
کاغذهای تمیز و نو گرفتند جلوشون هی تکون میدادند، اینها صدا میداد، بعد به هم میگفتند، تو از این
برگه ها گرفتی؟ یکی میگفت: بله حضرت مرحمت کردند

فلانی تو هم گرفتی؟ گفت: آره منم یه دونه گرفتم، حیدر قلی یه مرتبه گفت: چی گرفتید؟

گفتند مگه تو نداری؟ گفت: نه من اصلاً روحم خبر نداره! گفتند: امام رضا تو یکی از صحن ها برگ
سبز میداد دست مردم، گفت: چیه این برگ سبزه، گفتند: امان از آتش جهنم، ما این رو میداریم تو
کفن مون، قیامت دیگه نمیسوزیم، جهنم نمیریم چون از امام رضا گرفتیم،

تا این رو گفتند، دل که بشکند عرش خدا میشود، این پیرمرد یه دفعه دلش شکست، با خودش گفت: امام رضا از تو توقع نداشتم، بین کور و بینا فرق بذاری، حتماً من فقیر بودم، کور بودم از قلم افتادم، به من اعتنا نشده

دیدن بلند شد راه افتاد طرف مشهد، گفت: به خودش قسم تا امان نامه نگیرم سرخس نمی‌آم، باید بگیرم، گفتند: آقا ما شوخی کردیم، ما هم نداریم، هرچه کردند، دیدند آروم نمی‌گیرد، خیال میکرد که اونها الکی میگند که این نره،

جلوش رو نتونستند بگیرند

شیخ عباس میگه: هنوز یه ساعت نشده بود دیدند حیدر قلی داره بر میگرده، یه برگه سبزم دستشه، نگاه کردند دیدند نوشته

«أَمَانٌ مِّنَ النَّارِ، من ابن رسول الله علی بن موسی الرضا»

گفتند: این همه راه رو تو چه جوری یه ساعته رفتی، گفت: چند قدم رفتم، دیدم یه آقای اومد، گفت: نمیخواد زحمت بکشی، من برات برگه امان نامه آوردم، بگیر برو

داستان مرحوم شیخ ابراهیم صاحب الزمانی مرثیه خوان اهل بیت^[۲]

او داستانی شنیدنی دارد که از حضرت رضا علیه السلام برای مدح خویش صله دریافت داشته □ □ است! خود نقل می کرد که یک بار مشهد مقدس مشرف شدم و مدتی در آنجا اقامت گزیدم. پولم تمام شد و کسی را هم برای رفع مشکل خویش نمی شناختم. از این رو قصیده ای در مدح حضرت رضا علیه السلام سرودم و فکر کردم که بروم و آن را برای تولیت آستان مقدس بخوانم و صله بگیرم با این نیت حرکت کردم، اما در میان راه به خود آمدم که چرا نزد خود حضرت رضا علیه السلام، نروم و آن را برای وی بخوانم؟! به همین جهت کنار ضریح رفتم و پس از استغفار و راز و نیاز با خدا، قصیده ی خود را خطاب به روح بلند و ملکوتی آن حضرت خواندم و تقاضای صله کردم. ناگاه دیدم دستی با من مصافحه نمود و یک اسکناس ده تومانی در دستم نهاد. بی درنگ گفتم: «سرورم! این کم است» ده تومانی دیگر داد باز هم گفتم: «کم است» تا به هفتاد تومان که رسید، دیگر خجالت کشیدم تشکر کردم و از حرم بیرون آمدم.

کفش های خود را که می پوشیدم، دیدم آیه الله حاج شیخ حسنعلی تهرانی، جد آیت الله مروارید، با شتاب رسید و فرمود: «شیخ ابراهیم!» گفتم: «بفرمایید آقا!» گفت: «خوب با آقا حضرت رضا علیه السلام روی هم ریخته ای، برایش مدح می گویی و صله می گیری. صله را به من بده» بی معطلی پول ها را به او تقدیم کردم و او یک پاکت در ازای آن به من داد و رفت وقتی گشودم دیدم دو برابر پول. صله است یعنی یکصد و چهل تومان.

ای که بر خاک حریم تو ملائک زده بوس

رشك فردوس برين گشته ز تو خطه توس

هر كه آيد به گدايي به در خانه ي تو

حاش لله كه ز درگاه تو گردد مأیوس

عنایت امام رضا علیه السلام به تهرانی مقدم پدر موشکی ایران

شهید حسن تهرانی مقدم: وقتی بازدید تموم شد، حسن رو کرد به کارشناس موشکی روسیه و گفت:
اگه میشه فناوری این موشک رو در اختیار ما قرار بدید

!ژنرال های روسی خندیدند و گفتند: امکان نداره این فناوری فقط در اختیار کشور ماست

.حسن خیلی جدی گفت: ولی ما خودمون این موشک رو میسازیم

و دوباره صدای خنده ای اونا بلند شد وقتی برگشتیم خیلی تلاش کردیم نمونه ش رو بسازیم ، ولی
!نشد

.حسن راهی #مشهد شد ؛ به امام رضا علیه السلام متوسل شد و سه روز توی حرم موند

حسن میگفت *روز سوم بود که عنایت امام رضا علیه السلام رو حس کردم و... حلقه ی مفقوده ی
کار به ذهنم خطور کرد سریع دست به کار شدیم و موشک رو ساختیم که به مراتب از مدل روسی
*.بهتر و پیشرفته تر بود

می‌خواهند نور خدا را با دهان‌های خود خاموش کنند

هرثمه بن اعین می‌گوید: « یکی از خادمان و محارم اسرار مأمون کسی بود به نام صبیح که از شیعیان امام رضا علیه السلام بود و او برایم نقل کرد که شبی مأمون مرا با سی غلام دیگر از افراد مورد اعتماد احضار کرد. وقتی پیش او رفتیم از کثرت شمع‌هائی که روشن کرده بودند اطاقش مانند روز شده بود و نزد او شمشیرهای برهنه تیز زهر داده شده نهاده بود، ما را یک به یک صدا زد و از تک تک ما عهد گرفت که هر چه او بگوید ما انجام دهیم و خلاف آن عمل نکنیم، و همه ما سوگند خوردیم. گفت: « هر کدام از شما شمشیری بر می‌دارید و به خانه و اطاق علی بن موسی ال رضا علیه السلام داخل شده، در هر حالتی که بود، چه ایستاده و چه نشسته و چه خوابیده، بدون اینکه با او سخنی بگوئید، بر او شمشیر می‌زنید و گوشت و خون و موی و استخوان و مغزش را درهم شکسته و پارچه‌ای بر او می‌اندازید و شمشیرها را پاک کرده و نزد من بیائید. برای هر کدامتان که این دستور را اجرا کنید، ده کیسه درهم و دو کنیز انتخابی جایزه می‌دهم و تا زنده‌ام زیر حمایت و بهره‌های من خواهید بود. ما شمشیرها را برداشتیم و به خانه امام رضا علیه السلام وارد شدیم و به اطاق حضرت رفتیم و دیدیم که آقا به پهلوی خوابیده است و سخنی زیر لب زمزمه می‌کرد. غلام‌ها به جز من همه شمشیر را بر حضرت وارد کردند ولی چیزی در تن حضرت بود که شمشیرها بر او کارگر نمی‌افتاد. سپس پارچه را بر روی حضرت انداخته و نزد مأمون برگشتند. مأمون گفت: « چه کردید؟ » گفتند: « هر چه شما گفتید به جا آوردیم » گفت: « چیزی به کسی نگوئید ». چون صبح طالع شد. مأمون با سر برهنه و لباس عزا بر تخت خود نشست سپس پابرهنه و سربرهنه به خانه امام رضا علیه السلام وارد شد چون به اطاق حضرت داخل شد، صدای همه‌های شنید. مأمون لرزید و به من گفت: « چه کسی نزد اوست؟ » گفتم: « نمی‌دانم یا امیرالمؤمنین ». گفت: « زود بروید و ببینید کیست ». ما

داخل اطاق شدیم و دیدیم سیدی در محراب نشسته و نماز می خواند . گفتم : « یا امیر شخصی در
» محراب نماز می خواند .

مأمون بلرزید و به ما گفت : « مرا بازی دادید ، خدا شما را لعنت کند » . سپس به من روی کرد و
گفت : « ای صبیح ! تو او را می شناسی ، برو بین کیست که نماز می خواند » مأمون به کاخ خود
برگشت ، من به اطاق حضرت وارد شدم . چون به آستانه در رسیدم امام علیه السلام به من فرمود : «
ای صبیح ! » گفتم : « لبیک ای مولای من » و به صورت بر زمین افتادم . فرمود : « برخیز ، خدا تو را
رحمت کند . اینان می خواهند نور خدا را با دهان های خود خاموش کنند ، ولی خدا تمام کننده نور
خود است . اگر چه کافران بدشان بیاید » . من نزد مأمون برگشتم و دیدم که رویش مانند شب
تاریک سیاه شده است . گفت : « ای صبیح ! چه خبر ؟ » گفتم : « ای امیرمؤمنان ! به خدا که امام
رضا علیه السلام در حجره نشسته و مرا خواند و چنین و چنان گفت » . صبیح گفت : « مأمون
لباس های عزا را درآورد و لباس های خود را پوشید و گفت : « بگوئید خلیفه غش کرده بود و به
هوش آمد » . هرثمه می گوید : « من شکر خدا کردم که به امام علیه السلام آسیب نرسید و خدمت امام
» رفتم .

حضرت فرمود : « ای هرثمه ! آنچه را که صبیح به تو گفت بر کسی بازگو مکن مگر به افراد مؤمن

با یک اشاره متفرق شدند...

یاسر روایت کرده که : چون مأمون تصمیم گرفت که از خراسان به بغداد برود ، فضل بن سهل نیز با او همراه شد و ما نیز به همراه حضرت رضا علیه السلام با آنها رفتیم . در بین راه نامه‌ای از حسن بن سهل به فضل رسید و نوشته بود که من از روی حساب نجومی فهمیده‌ام که تو و مأمون و حضرت رضا علیه السلام در فلان ماه ، روز چهارشنبه ، دچار حادثه بدی می‌شوید ، که چنانچه در آن روز به حمام بروید و حجامت کنید و خونی به بدن خود بریزید ، نحسی از شما دور می‌شود . فضل به مأمون اطلاع داد و از او خواست که از حضرت رضا علیه السلام بخواهد که با هم ، در رفتن به حمام در روز مذکور همراه شوند و مأمون هم از امام علیه السلام این درخواست را کرد . امام علیه السلام جواب دادند : « من به حمام نمی‌روم ، زیرا رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیده‌ام که فرمود : « ای علی فردا (روز مذکور) ، به حمام نرو » سپس امام علیه السلام فرمود : « من صلاح نمی‌دانم که تو و فضل هم فردا به حمام روید » مأمون جواب داد : « ای ابوالحسن راست گفتی ، رسول خدا علیه السلام هم راست گفته است . من هم فردا به حمام نمی‌روم و فضل خود داند (که برود یا نرود) » راوی می‌گوید : « چون خورشید غروب کرد و شب شد حضرت رضا علیه السلام به ما فرمود : « بگوئید) به خدا پناه می‌بریم از شر آنچه امشب نازل می‌شود) ، ما پیوسته آنچه حضرت فرموده بود می‌گفتیم و چون حضرت نماز صبح را خواند ، به من فرمود : « بالای بام برو و بین چیزی می‌شنوی ؟ » من بالای بام رفتم و صدای گریه و شیون شنیدم که کم کم بیشتر می‌شد . علت آن را نفهمیدم . ناگاه دیدم که مأمون از دری که میان خانه او و حضرت رضا علیه السلام بود وارد شد و گفت : « ای آقای من ! ابوالحسن ! خدا شما را در مصیبت فضل بن سهل اجر دهد که دیشب او به حمام رفت و گروهی با شمشیر بر سر او ریخته‌اند و او را کشته‌اند » راوی می‌گوید : « شنیدیم که هواخواهان فضل در کاخ

مأمون جمع شده‌اند و می‌گویند: مأمون او را کشته و باید انتقام او را بگیریم و مأمون از امام علیه‌السلام خواست که چنانچه صلاح بدانید بیرون بروید و با نرمش این مردم را از در خانه من متفرق کنید. حضرت فرمود: «آری! می‌روم» و سوار شد و به من نیز فرمود: «ای یاسر! سوار شو» همین که با امام علیه‌السلام از خانه بیرون رفتیم، امام علیه‌السلام نگاهی به ازدحام مردم کرد و با دست مبارک به آنها اشاره کرد که متفرق شوید. راوی می‌گوید: «به خدا قسم مردم طوری متفرق شدند، که روی همدیگر می‌افتادند و به هیچ کس اشاره نکرد جز اینکه دویده و رفت

فرزند پسر

احمد بن عمرو می گوید : « در حالی که همسر من آبستن بود از کوفه به مدینه رفتم و خدمت امام رضا علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم : من هنگامی که از شهر بیرون آمدم ، همسر من باردار بود . دعا بفرمائید که خداوند فرزندم را پسر قرار دهد ! حضرت فرمود : او پسر است ، نام او را عمر بگذار !

عرض کردم : قصد کردم که اسم او را علی بگذارم و به خانواده ام هم گفته ام که نام او را علی بگذارند . امام علیه السلام فرمود : نام او را عمر بگذار ! من از خدمت حضرت مرخص شدم و زمانی که به کوفه برگشتم دیدم که خداوند به من پسری عنایت کرده است و خانواده ام نام او را علی گذاشته اند . من به آنها دستور دادم که نام او را عمر بگذارند ، وقتی که همسایه های من فهمیدند که من نام فرزندم را از علی به عمر تغییر داده ام ، به من گفتند : ما تا کنون به تو بدین بودیم و علیه تو گزارش سوء به حکومت می دادیم ولی الآن متوجه شدیم که تو مثل ما سنی هستی و بعد از این حرف کسی را علیه تو قبول نمی کنیم . احمد می گوید : آن وقت من متوجه شدم که حضرت نظرش به من ، بیشتر از توجه من بر خودم بوده است ...

آشنایی با زبان عربی

ابواسماعیل سندی می گوید : « در هند بودم که شنیدم در عرب خداوند حجتی دارد . برای پیدا کردن حجت الهی مسافرت کردم و (وقتی به مدینه رسیدم) حضرت رضا علیه السلام را به من نشان دادند . خدمت آقا مشرف شدم و چون زبان عربی بلد نبودم با لغت سندی با حضرت صحبت کردم و حضرت هم با زبان سندی به من پاسخ می فرمود ، که عرض کردم : در سند هندوستان شنیدم که خداوند حجتی دارد که در میان اعراب است و به دنبال او آمده ام . فرمود : « آری من حجت خدا . « هستم » . و فرمود : « هر سؤالی داری بپرس

من آنچه در ذهنم بود از حضرت سؤال کردم و چون خواستم از خدمت حضرت خارج شوم عرض کردم : من به زبان عربی آشنایی ندارم از خدا بخواهید که به من الهام فرماید که بتوانم عربی سخن بگویم . حضرت دست مبارک را به لب های من کشید . از آن به بعد هرگاه می خواستم ، می توانستم به عربی سخن بگویم

شب اول قبر رئیس واقفیه

امام رضا علیه السلام بعد از مردن ابن ابی حمزه (رئیس واقفیه) که امامت حضرت را قبول نداشت، فرمود: او را در قبر نشانند و از امامان، سؤال کردند و او هم نام آنها را تا امام کاظم علیه السلام گفت و نام مرا ذکر نکرد! پس ضربه‌ای بر سرش زدند که قبرش پر از آتش شد

شیعه شدن خانم مسیحی با عنایت امام رضا (ع)

خانمی مسیحی، نزد حضرت آیت الله میلانی، به مذهب شیعه گرویده بود. نام او «رانیک اصلانیان» بود و حضرت آیت الله میلانی او را فاطمه نامیده بودند. آن خانم علت شیعه شدن خود را، عنایت امام رضا علیه السلام بیان کرده بود: «من گرفتار درد شدیدی شدم و مدت‌ها در یکی از بیمارستان‌های تهران، بستری شدم. توان هر کاری از من سلب شده بود، بالاخره به من اعلام کردند که سه مهره کمر شما سیاه شده است و کم کم به من فهماندند که این بیماری هیچ درمانی ندارد

معلوم است که چه حال و روزی داشتم، یکی از بانوان پرستار که از پرونده ام آگاه بود، گفت: شما به زیارت امام رضا علیه السلام بروید، خوب می‌شود. گفتم: من مسیحی هستم و ایشان امام شیعیان، چگونه نزد ایشان بروم و چه بگویم، بعد هم بیماری من که علاج ندارد

او گفت: ایشان طبیب هر دردی هستند و قدرت ایشان، مافوق انسان هاست، به علاوه ایشان امام رئوف هستند و کسی را ناامید نمی‌کنند، حال هر که می‌خواهد باشد. بالاخره چاره نداشتم و از خانواده خواستم، هر طور شده مرا به مشهد ببرند. آنان کوپه قطاری برایم گرفتند و مرا روی صندلی‌ها خواباندند و در مشهد نیز به همان صورت مرا به داخل حرم بردند و دخیل بستند

روز دوم، درعالم رویا آقایی را دیدم که از درون ضریح به بیرون تشریف آوردند و به مهره‌های کمرم اشاره کردند. من که نمی‌توانستم تکان بخورم، بلافاصله از جا بلند شدم و نشستم، سپس ایستادم و بعد از آن به راه افتادم

همه متحیر مانده بودند و به ناگاه فریادهای خانواده، اطرافیان و سایر زائران در فضای حرم طنین انداز... شد و سیل جمعیت برای تبرک لباس ها، به سمت من هجوم آوردند

به هر تقدیر به تهران برگشتم و به همان بیمارستان رفتم. آنان مجدداً تمام آزمایشات و عکس برداری ها را انجام دادند و این بار به صراحت اعلام کردند که شما علاجی از نظر پزشکی نداشتید، الان هم هیچ مشکلی ندارید. من که اکنون عظمت و ولایت این خاندان را درک کرده ام، زندگی خود را مدیون «عنایت ایشان می دانم و سعی خواهم کرد از این پس شیعه ایشان باشم

شفای بیمار آلمانی با توسل به امام رضا(ع)

تنها پسر من به بیماری سختی گرفتار بود و قادر به حرکت نبود. تمامی پزشکان خبره آلمانی از درمانش قطع امید کرده بودند و گفتند دیگر امیدی به زنده ماندن او نیست و باید با واقعیت از دست دادن فرزندتان کنار بیایید.

بسیار ناراحت و غمگین و ناامید بودیم. در شهر محل زندگی با خانواده‌ای ایرانی آشنایی داشتیم. [?] در همین ایام سخت، طی دیداری که با این خانواده داشتیم آنها از دلیل ناراحتی من و خانواده‌ام سوال کردند و برای آنها توضیح دادم که با چه مشکلی روبرو هستیم.

این خانواده ایرانی گفتند در ایران یک نفر هست که می‌تواند پسر شما را درمان کند. از او بخواهید تا این کار را انجام دهد. بسیار خوشحال شدم و از آنها آدرس مطب و چگونگی مراجعه به وی را خواستم. آنها با کمال تعجب گفتند این آقای ما مطب خاصی ندارند باید دلت را به ایشان وصل کنید و خالصانه و با اعتقاد از او بخواهید تا پسران را درمان کند. من گفتم چگونه این کار را انجام دهم؟

گفتند آقای ما امام رضا(ع)، امام هشتم شیعیان است که حرم آن در مشهد قرار دارد و شما برای پسران نذر کنید و از همین آلمان رو به حرم بایستید و از ایشان طلب شفا و درمان کنید. گفتم اما من مسلمان و معتقد به دین شما نیستم. گفتند ایشان به همه کمک می‌کنند.

در منزل رو به سوی حرم نذر کردم و با گریه به ایشان گفتم: “ای آقای که من شما را نمی‌شناسم اما می‌گویند به همه کمک می‌کنید، من تنها یک پسر دارم که تمامی پزشکان از وی قطع امید کرده‌اند. ” از شما می‌خواهم درمانش کنید تا از دستش ندهم. تنها امیدم به شماست کمک کنید

ساعت از این موضوع نگذشته بود که خانم با عجله آمد و شگفت زده گفت "سریع بیا، پسرمان ۲۴ در حال راه رفتن است." با عجله و شگفت زده رفتم و دیدم پسر از جایش بلند شده و با سلامت کامل راه می‌رود. باورم نمی‌شد. گفتم پسر چه اتفاقی افتاده؟ گفت: پدر زمانی که خواب بودم. دیدم . که در اتاقم باز شد و آقای وارد اتاق شد

با ورودش، نوری تمام اتاق را فرا گرفت. کنارم آمد و گفت "از جایت بلند شو" گفتم من بیمار هستم و قادر به حرکت نیستم نمی‌توانم بلند شوم. گفت "شما می‌توانی حرکت کنی، بلند شو. پدر و مادرت خیلی ناراحت و نگران شما هستند. بلند شو". پسر می‌گفت احساس کردم دست و پام قادر به حرکت هستند و می‌توانم راه بروم و بلند شدم و شروع به حرکت کردم

پس از شفا و درمان پسر، برای ادای نذر خود تصمیم گرفتم به ایران و شهر مشهد بیایم و اکنون آمده‌ام تا مبلغی را که نذر کرده‌ام به حرم تحویل دهم

نقل خاطره یکی از خدام حرم در برنامه زنده "زنده رود" روز جمعه ۱۴ شهریور ۱۳۹۳ شبکه [اصفهان]

علی ماشی از خادمان حرم قدس رضوی (ع) درباره معجزاتی که در حرم مطهر امام (ع) دیده

می گوید

در آذرماه سال ۱۳۸۳ مفتخر به پوشیدن لباس درباری حضرت شدم و از ایشان خواستم عنایتی کند و یکی از معجزات خودش را به من نشان دهد. مدتی بود که خدمت برایم عادی شده بود و می خواستم برای اطمینان قلبم ایشان عنایتی کنند. ساعت ۱۰ صبح بود. ساعت شیفتم من رو به پایان بود. باران می آمد و عطر خاصی در حرم پیچیده بود. شنیده بودم اگر معجزه ای شود مردم به دنبال شخص شفا یافته می روند تا قطعه ای از لباس او را برای تبرک ببرند، اما من تا آن روز اتفاقی به این شکل ندیده بودم. تمام اتفاقات در یک لحظه رخ داد. در وسط صحن یکی از همکارانم داد می زد برادر علی کمک نمی کنی؟

نگاه کردم و دیدم کودکی در بغلش است و به آرامی از پنجره فولاد جدا شد تا کسی او را نبیند و حرکت کرد تا به آن سمت صحن رود. وسط صحن مردم فهمیدند و همگی هجوم آوردند تا قطعه ای از لباس این کودک را برای تبرک با خود ببرند. سمت دوستم رفتم و کودک را از او گرفتم و به جایی بردم. سپس از مادرش پرسیدم موضوع چیست و او بعد از ۱۰ دقیقه گریه کردن گفت: قلب بچه ام از کودکی بزرگ شده و شش ماهش است دکترها جوابش کرده اند و آورده ایم این جا یا حضرت رضا (ع) خوبش کند، یا جسدش را همین جا دفن کنیم. از مادرش پرسیدم پرونده پزشکی همراهت داری؟ پرونده اش را نگاه کردیم و دیدیم مشکلش اساسی بوده، از پله های اتاق پایین آمدم

در ایوان طلا یکی از خادمان حرم دختر سه ساله کوچکی در بغلش بود و تمام زائران دنبال او می‌دویدند. کمکش کردم و کودک را در اتاق آگاهی بردیم تا آسیبی به او نرسد. بالحنی خاص از پدرش پرسیدم: چه شده؟! و او پاسخ داد: در حال بازی کردن بود و سماور آب جوش بر رویش ریخت. گوشت یک پارچه‌ای بر روی صورتش در آمده بود و معالجه نمی‌شد. برای شفا یافتن به حرم امام رضا (ع) آوردیم و پس از شفا یافتن هیچ علامت و نشانه‌ای از آن لکه بزرگ در صورت دخترم نیست. پدرش باور نمی‌کرد. دیده بودم نابینا و فلج شفا پیدا می‌کند، اما این گونه معجزه خیلی عجیب بود. صورت دختر می‌درخشید

(این داستان از زبان مرحوم علامه حسن زاده آملی نقل می شود)

اذان مغرب نزدیک بود و من باید برای نماز مغرب و عشاء آماده می شدم، به طرف اتاق رفتم، گنجه را باز کردم. سفره خاک را برداشتم و گشودم، کف دست هایم را با خاک، آشنا ساختم، تکاندم و بر صورت کشیدم؛ از بالای پیشانی تا زیر ابروان و ... بله، من تیمم کردم، 5 سال بود که تیمم می کردم، دیگر خسته شده بودم. آب برای چشمانم ضرر داشت و من هم سخت به آن ها نیازمند بودم. بدون چشم که نمی شود مطالعه کرد، تدریس کرد، نوشت و یا حتی به خوبی راه رفت

یک عالم دینی و یک محقق علمی، اگر پا نداشته باشد، می تواند به کارش ادامه دهد، ولی بدون چشم هرگز! پزشک معالجم می گفت: اگر به چشمانت نیاز داری، نگذار قطره ای آب به آن برسد. درست به خاطر دارم که شب چهارشنبه، اول اسفندماه سال 1363 هجری شمسی بود

نماز که خواندم سفره شام پهن بود. مثل همیشه شام مختصر و سبکی تناول کردم اما در عین حال، مزاجم بنای بهانه را گذاشت و در آن هوای سرد مرا به داخل حیاط کشاند و تا ساعت 12 شب به پیاده روی و قدم زدن وا داشت. بدجوری خسته شده بودم و خواب هم به من فشار می آورد، ولی من سعی می کردم تا حد امکان دیرتر به رختخواب بروم تا اندکی غذایم هضم شود. بالاخره به رختخواب رفتم. هنوز سرم به بالش نرسیده بود که خوابم برد، خوابی عمیق و شیرین. خودم را در محضر ولی الله الاعظم، حضرت امام علی بن موسی الرضا(ع) دیدم، خواستم چیزی بگویم اما جراثش را پیدا نکردم، آقا با نگاهی مملو از مهر و محبت به من نگریست و با اشاره دست و گاه خود به من فهماند که؛ چرا این روزها کمتر خود را به ما نشان می دهی؟ سعی کردم چیزی بگویم. می خواستم عرض کنم که آقا، خودتان که بهتر می دانید این روزها چقدر مشغول تدریس و تألیف بوده و گرفتارم، البته همه اینها هم

در جهت خدمت به شما است، ولی ... ولی در عین حال چشم! اطاعت می‌کنم. همین صبح زود به زیارت بی‌بی فاطمه معصومه(س) مشرف خواهم شد و عذر خواهم خواست، حق با شماست. مدتی ... است که به زیارت بی‌بی مشرف نشده‌ام

توی همین افکار غوطه‌ور بودم که آقا، بزرگوارانه، مسیر سخن را تغییر داد و اجازه نداد که بیش از آن خجالت بکشم و فرمود: ما ضامن چشمان توایم، ناگهان از خواب بیدار شدم، به سوی شیر آب رفتم و با خیال راحت وضو گرفتم، دیگر هیچ بیم و واهمه‌ای از جهت چشمانم نداشتم زیرا معتبرترین ضامن، آن را ضمانت کرده بود، همان آقایی که به «ضامن آهو» معروف است. دیگر چشمانم درد نمی‌کردند و اکنون نیز که چند سال از آن زمان می‌گذرد از هر جهت سالم‌اند، هیچ شکی ندارم که تا (آخر عمر، چشمانم سالم بوده و بینایی خوبی خواهم داشت

ناگاه در همان حال بیداری دیدم در بستان و باغی در خدمت حضرت رضا علیه السلام هستم ایشان از داخل باغ گلی چیده، به دست من دادند من آن گل را بوییدم و حالم خوب شد...

آیت الله وحید خراسانی فرمودند: مدت بیست سال در مدرسه حاج حسن در مشهد تحت سرپرستی .مرحوم حاج شیخ حبیب الله گلپایگانی - که سالها در مسجد گوهر شاد امام جماعت بود - بودم

ایشان روزی به من فرمودند: مدتی در تهران مریض و بستری شدم؛ روزی به جانب حضرت رضا علیه السلام رو کرده، گفتم: آقا! من چهل سال تمام پشت در صحن، در سرما و گرما، سجاده پهن کرده، نماز شب و نوافل نیمه شبم را - تا در باز می شد - می خواندم و بعد داخل می شدم؛ حالا که بستری شده ام به من عنایتی بفرمایید

ناگاه در همان حال بیداری دیدم در بستان و باغی در خدمت حضرت رضا علیه السلام هستم ایشان از داخل باغ گلی چیده، به دست من دادند من آن گل را بوییدم و حالم خوب شد

آن دستی که حضرت رضا علیه السلام به آن دست گل داده بودند، چنان با برکت بود که بر سر هر بیماری می کشیدم فی الحال شفا می یافت

آقای وحید فرمود: آقای گلپایگانی فرمودند: ابتدا با یک مرتبه دست کشیدن بیماریه‌های صعب‌العلاج بهبود می‌یافت؛ ولی بعدها که با این دست با مردم مصافحه کردم، آن برکت اول از دست رفت؛ اکنون باید دعا‌های دیگری را نیز به آن بیفزایم تا مریضی شفا یابد.

آقای وحید فرمودند: بیمارهای زیادی که به سرطان و بیماریه‌های دیگر دچار بودند، به دست ایشان (شفا یافتند)

داستان طلسم شیخ بهایی در حرم امام رضا (ع)

در کتاب "دلشدگان" نوشته محمد لک علی آبادی آمده است: در مورد نقشه و ساخت حرم مطهر امام رضا (ع) توسط شیخ بهایی یکی از مسئولین آستان قدس رضوی تعریف می کرد: شیخ بهایی پس از طراحی حرم، در هنگام ساخت آن، خود بر کلیه امور نظارت داشته اند و تمام مراحل ساخت حرم نیز تحت نظارت و کنترل ایشان انجام می شده است. قبل از آنکه ساخت حرم به اتمام برسد، برای جناب شیخ، سفر مهمی پیش می آید.

شیخ سفارش های لازم را به معماران و مسئولان ساخت حرم کرده و بسیار سفارش می کند که کار را متوقف نکنند و ساخت حرم را پیش برده به اتمام برسانند؛ به جز سر در دروازه اصلی حرم (دروازه ورودی به حرم و ضریح مقدس، نه دروازه صحن). چرا که شیخ در نظر داشته روی آن کتیبه ای را که از اشعار خودش بوده نصب نماید.

سفر شیخ به درازا می کشد. هنگامی که از سفر باز می گردد و جهت سرکشی کارهای ساخت و ساز به حرم مطهر می رسد، با تعجب بسیار می بیند که ساخت حرم به پایان رسیده، سر در اصلی تمام شده و مردم در حال رفت و آمد به حرم مقدس هستند. شیخ با دیدن این صحنه، بسیار ناراحت می شود و به معماران اعتراض می کند که چرا منتظر آمدن من نماندید؟

مسئول ساخت عرض می کند: ما می خواستیم صبر کنیم تا شما بیایید، اما تولیت حرم نزد ما آمدند و بسیار تأکید کردند که باید ساخت حرم هر چه سریع تر به پایان برسد. هرچه به او گفتیم که باید شیخ بیاید و خود بر ساخت سر در دروازه نظارت مستقیم داشته باشد، قبول نکردند. وقتی زیاد اصرار

کردیم، گفتند: کسی دستور اتمام کار را داده که از شیخ خیلی بالاتر و بزرگ تر است. ما باز هم اصرار کردیم و خواستیم صبر کرده، منتظر شما بمانیم. در این زمان تولیت حرم گفتند: خود آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) دستور اتمام کار را داده‌اند

شیخ بهایی همراه مسئول ساخت پروژه و معماران نزد تولیت حرم می‌روند و از او در این مورد توضیح می‌خواهند. تولیت حرم نقل می‌کند: چند شب پی در پی آقا امام رضا (علیه السلام) به خواب من آمده و فرمودند: «کتیبه شیخ بهایی، به در خانه ما زده نشود، خانه ما هیچ‌گاه به روی کسی بسته نمی‌شود و هر کس بخواهد می‌تواند بیاید

شیخ با شنیدن این حرف، اشک از چشمانش جاری می‌شود و به سمت ضریح می‌رود و ذکر «یا ستار العیوب» بر لبانش جاری می‌شود. سپس در کنار ضریح آن قدر گریه می‌کند تا از هوش می‌رود. پس از به هوش آمدن خود چنین تعریف می‌کند: من می‌خواستم یکی از طلسم‌ها را به صورت کتیبه‌ای بر سر در ورودی حرم بزنم، با این اثر که افرادی که آمادگی لازم را ندارند، نمی‌توانند وارد حرم مطهر و حریم مقدس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) شوند، اما خود آقا پذیرفتند و در خواب به تولیت آستان از این اقدام ابراز نارضایتی فرمودند

شیخ علی کاشانی و سید یونس اردبیلی

شیخ علی کاشانی طلبه ای 24 ساله که به درجه اجتهاد رسیده بود و معروف به فریده الاسلام بود و استاد شهید هاشمی نژاد بود، در جلسه ای چندین ساعت با ایه الله سید یونس اردبیلی در مشهد بحث علمی داشت. ایه الله اردبیلی از علم زیاد ایشان تعجب کرد. و پرسید در این سن کم این همه علم را چه گونه کسب کردی؟ شیخ گفت همه را از امام رضا (ع) گرفته ام

امام زمان علیه السلام در حرم امام رضا علیه السلام

مدت ها بود که به درد پای شدید و علاج ناپذیری گرفتار بودم. به صورتی که راه رفتن برایم مشکل و دردناک شده بود. هر چه توان و امکان داشتم برای معالجه کوشیدم، اما فایده ای نداشت. گاهی اوقات با عصا راه می رفتم و گاهی اوقات هم دیگران مرا به دوش می گرفتند و از جایی به جای دیگر منتقل می کردند. با مهارتی که در علم جعفر داشتم محاسبه کردم دیدم جان جانان، هنگامه ی نماز ظهر روز عاشورا، و با لباس عربی و سه همراه به زیارت جد گران قدرش حضرت رضا (علیه السلام) مشرف می شود. روز عاشورا از راه رسید. اوّل صبح غسل زیارت نموده و به زحمت وارد حرم مطهر شدم. بعد از زیارت از او استمداد کردم و زیارت جامعه و عاشورا را خواندم و کنار درب پیش روی امام رضا (علیه السلام) نشستم. با دقت به مردم نگاه می کردم که ناگاه دیدم چهار شخصیت بزرگ با سیمای درخشان و چهره ی نورانی وارد شدند. آن ها که در لباس و قیافه شبیه به یکدیگر بودند، پس از ورود از یکدیگر جدا شدند. با دقت می نگریستم بینم کدامیک از آن ها حضرت حجت (علیه السلام) است. یکی از آن ها به نظرم مجذوب تر آمد، لذا به دنبالش راه افتادم. آن بزرگوار به زیارت رفت و بعد از زیارت به مسجد بالاسر رفت. با مشقت فراوان خود را به او رساندم، اما وقتی رسیدم مشغول نماز شده بود. در برابرش نشستم که به مجرد پایان یافتن نمازش به او سلام عرض کنم و عرض حال کنم. وقتی نمازش پایان یافت خواستم لب بگشایم که بی درنگ

مشغول نماز بعدی شد. چند بار به همین صورت گذشت و نتوانستم عرض ادب کنم. ناگهان یکی از آن سه نفر جلو آمد و گفت: «یا خضر! تعالِ راح المهدی؛ ای خضر بلند شد که مهدی رفت». او هم بی‌درنگ درخواست و به آن سه دوست خود پیوست. به دنبال آنان به سرعت از حرم خارج شدم بدان امید که جان جانان و قبله ۱۱ پاکان را ببینم؛ اما دریغ و درد که لیاقت نداشتم. آنان از دارالسیاده خارج و در میان انبوه جمعیتی که در صحن مطهر به سوگواری مشغول بودند راه خویش را گشودند و رفتند. به حالت عجیب به هر طرف می‌دویدم؛ اما دیگر اثری از آنان نبود.

بعد از مدتی به خود آمدم و دیدم بیش از یک ساعت است که این طرف و آن طرف می‌دوم و ناگهان متوجه شدم که دیگر درد پا ندارم.

رأفت امام رضا(عليه السلام) به اهل تسنن

ابن حبان بستی، فقیه شافعی، محدث، مورخ و لغوی (274 - 354ق) می گوید [?]

علی ابن موسی الرضا(علیهما السلام) از بزرگان و عقلا و نخبگان و بزرگواران اهل بیت و بنی هاشم [?] است. اگر از وی روایتی شود واجب است حدیثش معتبر شناخته شود ... من به دفعات قبر ایشان را زیارت کردم.

زمانی که در طوس بودم هر مشکلی برایم رخ می داد، قبر علی ابن موسی الرضا(علیهما السلام) را [?] که درود خدا بر جدش و خودش باد! _ زیارت می کردم و برای برطرف شدن مشکلم دعا می کردم و دعایم مستجاب و مشکلم حل می شد.

این کار را به دفعات تجربه کردم و جواب گرفتم. خداوند ما را بر محبت مصطفی و اهل بیتش که [?] _ درود خدا بر او اهل بیتش باد! _ بمیراند

ابن حبان بستی، الثقات، ج 8، ص 475 [?]

هدیه امام رضا علیه السلام

غفاری می گوید : « مردی از خاندان ابن رافع از من طلبی داشت که در گرفتن آن پافشاری می کرد (و من نیز توانائی پرداخت آن را نداشتم) ، من که چنین دیدم ، نماز صبح را در مسجد رسول الله (ص) خواندم و به سوی محل امام رضا علیه السلام که در عریض بود رهسپار شدم . وقتی که نزدیک در خانه آن حضرت رسیدم ، دیدم که او سوار الاغی است و ردائی در بردارد . وقتی که چشم امام رضا علیه السلام به من افتاد ، خجالت کشیدم که حاجت خود را اظهار کنم ! امام علیه السلام همین که به من رسید ایستاد و به من نگریست و من سلام کردم . سپس گفتم : قربانت گردم همانا دوست شما فلان کس از من طلبی دارد و به خدا مرا رسوا کرده است . (و پیش خود فکر می کردم که حضرت به او دستور می دهد دست از سر من بردارد) ، ولی به حضرت نگفتم که چه مقدار طلب دارد و چیز دیگری نگفتم . حضرت به من دستور داد که بنشینم تا باز گردد . من در آنجا ماندم تا نماز مغرب را خواندم و چون روزه بودم ، دلتنگ شدم و خواستم برگردم که دیدم حضرت ظاهر شدند و مردم اطراف او را گرفته اند و گدایان نیز سر راه او نشسته بودند و امام به آنها صدقه می داد تا اینکه داخل خانه شدند ، سپس بیرون آمدند و مرا صدا کردند . من با حضرت به خانه داخل شدیم ، و حضرت نشستند و من هم نشستم و من شروع کردم درباره ابن مسیب ، حاکم مدینه برای حضرت صحبت کردن ، و چون از سخن فارغ شدم فرمود : « گمان نمی کنم افطار کرده باشی ؟ » گفتم : « خیر » حضرت دستور دادند که برای من غذا آورند و دستور دادند که در خوردن غلام حضرت با من همراهی کند . وقتی دست از غذا کشیدیم ، حضرت فرمود : « تشک را بلند کن و هر چه در زیر آن است بردار » من تشک را بلند کردم ، و اشرفی هائی از طلا دیدم . آنها را برداشته و در جیب نهادم .

حضرت دستور دادند که چهار نفر غلام مرا تا منزلم همراهی کنند . اما من گفتم : « جانم به فدایت ! می ترسم شبگردان ابن مسیب مرا با غلامان شما ببینند » . فرمود : « درست گفتی خدا تو را به راه راست ارشاد کند » ، و به آنها دستور داد که تا هر کجا که من می خواهم به همراهم باشند و سپس برگردند . چون به منزل رسیدم ، چراغ را روشن کردم و اشرفی ها را شمردم که چهل و هشت دینار بود و طلبکار از من بیست و هشت دینار می خواست ، در میان اشرفی ها یک دانه آن خیلی می درخشید من آن را برداشتم و نزدیک چراغ بردم و به آن نگاه کردم دیدم که با خط روشن بر روی ! آن نوشته شده است : « آن مرد از تو بیست و هشت دینار می خواهد و بقیه برای خودت باشد

✦ ماجرای غلام و ارباب بلخی در حرم رضوی

شیخ صدوق (رحمه الله علیه) نقل می کند: مردی از اهل بلخ با غلام خود به قصد زیارت حضرت رضا (علیه السلام) حرکت کرد تا به مشهد مقدس مشرف شدند و در حرم مطهر مشغول زیارت شوند و بعد از فراغ از زیارت شخص بلخی به جانب سر مقدس امام هشتم (علیه السلام) مشغول نماز شد و غلام به طرف پائین پای مبارک به نماز ایستاد، چون هر دو از نماز فارغ شدند، سر به سجده نهادند، سجده هر دو به طول انجامید تا اینکه شخص بلخی زودتر سر از سجده برداشت، دید غلام هنوز به سجده است.

او را صدا کرد غلام فوراً سر برداشت و گفت: لیک یا مولای، شخص بلخی گفت: «أَتُرِيدُ الْحُرِّيَّةَ، آیا میل داری که آزاد شوی، غلام گفت: بلی، گفت: تو را در راه خدا آزاد کردم و فلان کنیزم را که در بلخ است آزاد و به تزویج تو آوردم، به فلان مبلغ از صداق و خودم ضامن هستم که آن صداق را بپردازم.

و آن فلان ملکم را بر شما مرد و زن و اولاد شما و نسل بعد از نسل شما وقف کردم و این امام بزرگوار را شاهد بر این قضیه قرار دادم، غلام از شنیدن این سخنان به گریه در آمد و قسم یاد کرد که اکنون که در سجده بودم همین حاجات را از خدای عالی درخواست می کردم و از برکت صاحب این قبر شریف به این حاجات و مقاصد زود رسیدم

خیانت در زیارت

جناب حاج آقا حسن فرزند مرحوم آیت الله حاج آقا حسین طباطبائی قمی نقل کرد : که برای معالجه چشم از مشهد به طهران آمده بودم ، همان زمان یکی از تجار تهران که او را می شناختم به قصد زیارت امام هشتم به خراسان رفت .

شبى از شبها در عالم خواب دیدم که در حرم امام هشتم مى باشم و امام روى ضریح نشسته اند ، ناگاه دیدم آن تاجر تیری به طرف مقابل امام پرتاب نمود و امام ناراحت شدند .

بار دوم از طرف دیگر ضریح تیری به طرف امام پرتاب نمود و حضرت ناراحت شد . بار سوم تیر از پشت به جانب امام پرتاب نمود که این دفعه اما به پشت افتادند .

من از وحشت از خواب بیدار شدم . معالجه ام تمام شد و مى خواستم به خراسان مراجعت نمایم ، لکن توقف بیشتری کردم تا آن تاجر از خراسان برگردد و از حالش جويا شوم .

. از مسافرت برگشت و سوالاتی کردم امام چیزی نفهمیدم ، تا اینکه خوابم را برایش تعریف کردم .

اشک از چشمانش جاری شد و گفت : روزی وارد حرم امام رضا علیه السلام.شدم و دیدم زنی دست به ضریح چسبانده و من خوشم آمد و دست خود را روى دست او گذاشتم ، زن رفت طرف دیگر ضریح ، من هم رفتم باز دست خود را بر روى دست او گذاشتم ، رفت طرف پشت سر ، من هم رفتم

تا دست خود را به ضریح گذاشت ، دست خود را روی دست او گذاشتم ، از او سوال نمودم که اهل کجائی . گفت : اهل تهران ، با او رفاقت نموده و به تهران آمدم

راهنمای سعادت 257.1

دختر عمو را نمی‌خواهم

هر کدام از کارگران نجاری آقا عمو چیزی می‌گفتند و می‌خندیدند، من هم همان طور که آخرین میخ‌های پنجره دولت را می‌کوبیدم، به حرفهایشان با لبخند و رضایت گوش می‌دادم، حاج میرزا می‌گفت: تو واقعاً باید خدا را شکر کنی که یک همچین موقعیتی داری، اولاً برادر زاده اوستایی و اوستا تو را خیلی دوست دارد، ثانیاً سر کارگری و دستمزدت از همه بیشتر است و از همه مهم‌تر اینکه داماد اوستایی و اوستا تنها دخترش را نامزد تو کرده است و گوش شیطان کر، همین روزها است که ... پلوی عروسی‌ات را بخوریم

من با دلخوری حرف‌های حاج میرزا را قطع کردم: چه فایده؟! الان دو سال است که من و دختر عمو با هم نامزدیم ولی هنوز آقا عمو، اجازه نمی‌دهد که همسرم را به خانه‌ام بیاورم. من دیگر دارم پیر می‌شوم، الان بیست و دو سالمه، رفقای هم سن و سال من الان دو، سه تا بچه هم دارند

حاج میرزا در حالی که اره را روی خطی که بر چوب کشیده بود میزان می‌کرد، رو به من کرد و با لحنی صمیمانه و مطمئن گفت: مگر حاج میرزا مرده؟! خودم نوکرت هم هستم، با اوستا صحبت می‌کنم و ترتیبی می‌دهم که همین روزها سور و سات عروسی را راه بیندازد، هر چی نباشد من این ... چند تار مو را توی همین کارگاه سفید کرده‌ام و پیش اوستا یک ذره آبرو و اعتبار دارم

هنوز حرف‌های حاج میرزا به آخر نرسیده بود که سر و صدای یکی دیگر از کارگران از آن طرف ... بلند شد: آتش ... آتش ...! کارگاه آتش گرفته ... کمک کنید

با شنیدن این کلمات، همه‌مان را هول برداشت، اره و چکش را به سویی پرت کردیم و رفتیم که آتش را خاموش کنیم ... سر و صورت و رخت و لباس همه‌مان سیاه شده بود و فضای کارگاه پر بود از دود، سرفه‌کنان و عرق ریزان بر روی الوارهای جلوی دکان نشستیم تا نفسی تازه کنیم

حاج میرزا رو کرد به من و گفت: برو منزل اوستا و طوری که هول نکند بهش بگو که کارگاه آتش ... گرفته ولی خسارت چندانی وارد نشده است

آقا عمو، همانطور که مجمعه‌ای از قاچ‌های خون رگ هندوانه را در مقابل من بر زمین می‌گذاشت، گفت: خدا را شکر که به خیر گذشت، اما باید بچه‌ها از این به بعد خیلی مواظب باشند، خب چوب است و خوراک آتش، یادمان باشد که یک گوسفندی، بره‌ای، چیزی قربانی کنیم. حالا دیگری... خیالش! هندوانه را بزت توی رگ

هنوز دومین قاچ هندوانه را تمام نکرده بودم که لرزش شدیدی توی تنم افتاد، تمام بدنم می‌لرزید و دندان‌هایم به هم می‌خوردند، تعادلم بر هم خورد و روی زمین ولو شدم، با دیدن این صحنه، عمو و زن عمو بدجوری دست و پای خودشان را گم کردند و دختر عمو که از همه نگران‌تر بود بر سر زنان و اشک ریزان به این سو و آن سو می‌دوید و نمی‌دانست چکار کند

وقتی انواع داروهای گیاهی و سنتی را امتحان کردند و نتیجه‌ای نگرفتند، آقا عمو دوید به طرف کوچه و یک درشکه آورد و مرا به بیمارستان «شاه رضا» رساند، دو، سه ساعت بعد از بیمارستان مرخص شده و برای استراحت به منزل منتقل شدم، چند روز بعد احساس کردم دست‌هایم بی‌حس شده‌اند، دکتر پس از معاینه گفت: چیز مهمی نیست. نگران مباشید. اما کم کم دست‌هایم فلج شده و از کار افتادند. بعدش هم نوبت رسید به پاها و گردن و سایر اعضای بدنم به جز مغز و زبان و چشمان، سایر اعضای بدنم فلج شدند و من مانند تکه‌ای گوشت، افتادم گوشه اتاق

به نحوی که برای تیمم نیز قدرت نداشتم و مادرم دست‌هایم را بر خاک می‌زد و بر صورت و پشت دست‌هایم می‌کشید. شش ماه بدین منوال گذشت از معالجه من عاجز ماندند... دو، سه نفر از کارگرهای نجاری به عیادتم آمده بودند و یکی از آن‌ها داشت با قاشق، آش شور با به دهانم می‌داد و بقیه هم سعی می‌کردند با شوخی کردن و لطیفه گفتن به من روحیه بدهند که کوبه در به صدا در آمد: تق، تق، تق

مادرم به سمت درب حیاط دوید و چند لحظه بعد، آقا عمو یا الله، یا الله گویان وارد اتاق من شد، ابتدا دستمال ابریشمی قرمز رنگی را که پر از انار بود، گوشه طاقچه گذاشت و بعد روی سر من آمد

کارگراها در حالی که می گفتند؛ «سلام اوستا...، سلام اوستا» کمی کنار رفتند و برای آقا عمو جا باز کردند، آقا عمو تا بر بالینم نشست، شروع کرد به های های گریه کردن

- چه شده آقا عمو؟! نکنه دوباره مغازه آتش گرفته باشد؟ و آقا عمو، همچنان که داشت بلند بلند گریه می کرد، دستمال دیگری از جیب کتش بیرون آورد و فین محکمی در آن کرد و گفت: کاش مغازه آتش گرفته بود! کاش همه زندگی ام در آتش سوخته بود و این جور نمی شد... کاش... و یکسره و پی در پی دست بر پشت دست می کوبید و می نالید، همه را هول برداشته بود و مادرم بیش از همه اشک می ریخت و بر سر می زد و می گفت: دیگر چه خاکی بر سرمان شده است؟ خدایا مگر ما! چه گناهی مرتکب شده بودیم که مستحق این همه بدبختی و بلا شدیم...؟

آقا عمو همچنان که رو به سوی من داشت، گفت: محمد آقا جان! همه دکترها تو را جواب کرده اند و گفته اند که تو برای همیشه فلج خواهی بود! به همین جهت، زن عمویت با ازدواج تو و دخترم مخالف است، خواهش می کنم از این ازدواج صرف نظر کن... با شنیدن این جملات، دنیا دور سرم چرخید، مغزم سوت کشید و اعصابم به هم ریخت، می خواستم هر چیزی را که در اطرافم بود خرد و خمیر کنم، اما افسوس که نمی توانستم از جایم جنب بخورم. تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که فریاد زدم

...یک درشکه خبر کنید تا مرا به حرم ببرد... یک درشکه-

مادرم گفت: آخر عزیزم! درشکه هم از «بازار سنگ تراش ها» آن طرف تر نمی تواند برود

..اشکالی ندارد، بقیه اش را خودم خواهم رفت، فقط کفش های مرا هم به همراهم بفرستید

!کفش هایت؟! آخر کفش هایت به چه دردت می خورد؟-

و من بی توجه به حرف ها و استدلال های مادر و سایرین فریاد می زدم: همان که گفتم، یک درشکه خبر کنید و کفش هایم را هم همراهم بفرستید... وقتی کارگرای آقا عمو، بدن بی حس مرا روی

صندلی درشکه خوابانیدند و کفش‌هایم را هم روی شکم گذاشتند، درشکه چی شلاقی بر گرده
اسب کوبید و درشکه از جا کنده شد و من هم دیگر چیزی نفهمیدم

با شنیدن صدای برهم خوردن بال‌چند کبوتر و زیارتنامه‌ای که با سود و گداز خوانده می‌شد،
پلک‌هایم را از هم دور کردم. دیدم داخل صحن عتیقم و بر سقاخانه حضرت تکیه کرده‌ام، احساس
کردم که بدجوری عصبانی هستم ولی علت آن را نمی‌دانستم، کمی که فکر کردم به یاد حرف‌های
آقا عمو افتادم، عصبانیتم بیشتر شد و با همان عصبانیت، کفش‌هایم را که جلویم بر زمین افتاده بود
برداشتم و پوشیدم و به سوی کارگاه نجاری به راه افتادم

قدم‌های تند و سنگینی بر می‌داشتم و دندان‌هایم را برهم می‌فشردم، به مغازه نجاری که رسیدم دیدم
آقا عمو و کارگردانش مشغول کارند، جلو رفتم و چکش را از دست حاج میرزا قاپیدم و دو تا میخ
برداشتم و با تمام قوا و با عصبانیت به دری که روی دو خرک بود کوبیدم و فریاد زدم: این دختر
!عمو، اگر شاهزاده هم باشد دیگر من او را نمی‌خواهم

آقا عمو و کارگردانش با دیدن این صحنه، شادان و خندان به سوی من دویدند و در حالی که با
صدای بلند، صلوات می‌فرستادند، مرا در آغوش کشیدند و غرق بوسه کردند و از من خواهش
کردند که از این تصمیم صرف نظر کرده و با دختر عمویم ازدواج کنم، تازه متوجه شدم که شفا
یافته‌ام

اکنون از دختر عمویم 9 فرزند دارم که یکی از آن‌ها به نام «سید محمود امید بخدا» در راه خدا، در
شلمچه شهید شده است

منبع: خبرگزاری فارس

هنگامی که جراحان به لباس‌های بیمار هم رحم نکردند

روز بیست و یکم ماه ذی‌الحجه بود. آن روز هم مثل همه روزهای جمعه دیگر، از قم به سوی شهرری به راه افتادم و در مجاورت حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) به قصد منبر و سخنرانی و ارشاد جوانان وارد منزل دوستم شدم، هنوز چایی اولم را تمام نکرده بودم که یکی از جوان‌ها پیش آمد، دست داد و احوالپرسی کرد.

گفتم: شما که به این مجلس خیلی علاقه‌مند بودید، چطور شد که مدّتی خدمتتان نرسیدیم؟

جوان که لبخند پرمعنایی بر لب داشت، آهی کشید و گفت: خدمتتان رسیدم تا همین مطلب را عرض کنم، راستش الآن چند روز است که لحظه شماری می‌کنم که روز جمعه شود و شما را زیارت کنم و مطلب مهمی را به عرضتان برسانم، خیلی وقت است که من از ناراحتی قلبی رنج می‌برم، اما تازگی حالم بدتر شده بود، به طوری که در بیمارستان قلب بستری شدم، چند روزی تحت مراقبت‌های ویژه بودم.

گفتند: دهلیز قلب شما گشاد شده است. این خیلی خطرناک است.

اما آن روز بدجوری دلم شکست. همان روزی که چند دکتر بر روی سرم جمع شدند و بعد از بحث‌های مفصّل بر روی عکس‌ها و نوارهای قلبی و چیزهای دیگری که در پرونده‌ام بود، به من گفتند: متأسفانه از دست ما در ایران کاری برای شما ساخته نیست، قلب شما هم با وضعی که دارد، چند روزی بیشتر نمی‌تواند کار کند، اگر ظرف همین سه - چهار روز، خودتان را به لندن نرسانید، قلب‌تان از کار خواهد افتاد.

با شنیدن این خبر ناگوار و صریح، درد شدیدی در قلبم احساس کردم و عرق سردی پیشانی‌ام را پوشاند، رنگم پرید و من و من کنان گفتم: آ... آخر... آخر چه جوری من خودم را به لندن برسانم، آن هم با این سرعت! چه جوری ویزا بگیرم، بلیط هواپیما را چکار کنم، هیچ پروازی جای خالی ندارد... از همه مهم‌تر اینکه پول این سفر و مخارج درمان را از کجا فراهم کنم...؟

یکی از دکترها حرف مرا قطع کرد که: این چیزها به ما مربوط نیست، شما دو راه بیشتر ندارید، یا خودتان را خیلی زود به لندن می‌رسانید و یا وصیت‌نامه‌تان را می‌نویسید.

با شنیدن این مطالب، اشک چشمانم را در آغوش کشید و سرم سنگین شد، نفهمیدم دکترها کی رفتند. شام که برایم آوردند نتوانستم بچشم. بعد از شام، چندین پرستار دورم را گرفتند و هر کسی چیزی می‌گفت: شما نباید از جایتان تکان بخورید، نمازتان را هم باید همین طور خوابیده بخوانید، برای وضو هم حرکت نکنید، ما را خبر کنید تا کمکتان کنیم تا خوابیده تیمم کنید، دواها و ... قرص‌هایتان را هم فراموش

من که دیگر حوصله‌ای نداشتم، حرف‌هایشان را قطع کردم که: لطفاً مرا تنها بگذارید، می‌خواهم امشب تنها باشم و استراحت کنم، درب اتاق که بسته شد، صورتم را به سوی قبله برگرداندم و در حالی که زار، زار گریه می‌کردم، عرض کردم: - امام زمان! دستم به دامن، به دادم برس، من کسی را ندارم و کاری هم از دستم ساخته نیست، راستش، درست است که کسی خبر مرگ خودش را بشنود خیلی سخت است، ولی من خیلی برای خودم ناراحت نیستم، بیشتر ناراحتی من برای خانواده و پدرم است، خیلی‌ها در سن جوانی مرده‌اند و یا می‌میرند، حالا من هم یکی از آنها! اما اگر من بمیرم، با این وضع مالی بدی که دارم برای زن و بچه‌ام خیلی بد می‌شود، هر روزی که من کار کنم زن و بچه‌ام نان دارند و روزی که بیکار باشم آنها هم بی‌نان خواهند بود، پدرم هم بعد از یک عمر زندگی با عزت، مجبور می‌شود دستش را به طرف دیگران دراز کند. اینها از مرگ برای من سخت‌تر است، ... خواهش می‌کنم یک عنایتی به من بفرمایید

همین طور درد دل می کردم و اشک می ریختم، آخرین بار که چشمم به عقربه‌های ساعت داخل اتاق افتاد تا یازده چیزی نمانده بود، بس که گریه و زاری کرده بودم خسته شدم و پلک‌هایم سنگینی کرد، نفهمیدم کی خوابم برد، دیدم اتاقم پر از نور است و آقای ماه رخسار و آسمانی با عطرهایی بهشتی و سرمست کننده در کنار تختم بر روی یک صندلی نشسته است تا نگاهش کردم با لحنی سرشار از محبت فرمود: پاشو! بلند شو

چی؟ بلند شوم؟! الآن مدت‌ها است که از جایم تکان نخورده‌ام، حتی نمازهایم را خوابیده -
!می‌خوانم، حرکت برای من خیلی خطرناک است، دکترها مرا از کوچکت‌ترین حرکت منع کرده‌اند
مگر فراموش کردی که همین چند دقیقه پیش به چه کسی متوسل شده بودی؟ با شنیدن این کلمات -
!تکانی خودم و با خوشحالی پرسیدم: - شما ... شما آقا ولی عصر(عج) هستید؟
- خیر! من رضا هستم -

و ناگهان از شدت شادی از خواب پریدم، از آن آقا و صندلی‌اش خبری نبود اما صدای زیبایش هنوز
:هم شنیده می‌شد

!بلند شو راه برو. تو خوب شده‌ای -

با احتیاط بلند شده و بر روی همان تختم نشستم، احساس هیچ گونه ناراحتی نکردم، از تختم پایین
!!! پریدم و به سمت در دویدم، در را با شدت باز کردم و خارج شدم و با شدت هم بر هم زدم: تَرَقَّ

:چندین پرستار همزمان به سوی من دویدند، عصبانیت و دستپاچگی از سر و رویشان می‌بارید

چرا از جایت حرکت کردی؟ -

ممکن است که همین الآن قلبت از کار بیفتد، آن وقت چه کسی مسئولیت مرگ تو را بر عهده -
می‌گیرد؟

!حالا از جایت بلند شده‌ای، دیگر چرا می‌دوی...؟ -

و من که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم، هر لحظه به یکی از آن‌ها رو کرده و می‌گفتم: من خوب شده‌ام! خوب خوب! حال من از حال شما هم بهتر است، من می‌خواهم مرخص شوم، لطفاً مرا مرخص کنید، همین الان. همین الان... پرستارها نگاهی به یکدیگر انداخته، شانه‌هایشان را بالا کشیدند و با حرکات سر و صورت به یکدیگر فهماندند که یارو خل شده و از وقتی که فهمیده است که به زودی خواهد مرد، عقلش را از دست داده است

آن گاه دو نفر از آن‌ها زیر بغل‌های مرا گرفتند و خیلی آرام مرا به سوی تختم راهنمایی کردند، من هم در همان حال گفتم: من خل نشده‌ام! به خدا راست می‌گویم. امام رضا(ع) مرا شفا داده است. او...! همین الان اینجا بود، توی بیمارستان، در کنار من

اما آن‌ها به حرف‌های من توجه نکرده و مرا به آهستگی بر روی تختم خوابانیدند، ولی وقتی که با اصرار من مواجه شدند برای دلخوشی‌ام یک گوشی بر روی قلبم گذاشتند، اولین پرستار، همین که گوشی بر روی قلبم گذاشت، به سرعت گوشی را از سینه‌ام دور کرد و در حالی که رنگش پریده بود به بقیه پرستاران نگاهی انداخته و بلافاصله برای بار دوم گوشی را بر قلبم گذاشت و این بار مدت بیشتری به صدای قلبم گوش کرد. وقتی گوشی را از گوش خود در آورد فریاد زد: ضربان قلبش...! کاملاً نرمال است

هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که پرستار دوم گوشی را از او چنگ زده و بر قلبم گذاشت، وقتی او هم همان حرف را تکرار کرد، نفر سوم و چهارم هم امتحان کردند. کم کم اتاقم پر شده بود از پرستار و بیمار، همه با هم حرف می‌زدند و هرکسی چیزی می‌گفت

او راست می‌گوید -

او خوب شده است -

امام رضا(ع) او را شفا داده است -

این یک معجزه مسلم است -

وقتی که من این حرف‌ها را شنیدم و بوی خوش شادی و رضایت را در فضای بیمارستان استشمام کردم، از فرصت استفاده کردم و گفتم: پس مرا مرخص کنید تا بروم

اما پرستاران گفتند: ما که نمی‌توانیم شما را مرخص کنیم، باید تا ساعت هشت صبح صبر کنید تا دکترها بیایند و شما را معاینه کنند، چنانچه آن‌ها هم تشخیص دادند که خوب شده‌اید، مرخص‌تان خواهند کرد

از ساعت هفت صبح، پرستارها جلوی درب بخش انتظار ورود پزشکان ایستاده بودند تا هر چه زودتر خبر شفای مرا به آن‌ها بدهند، اما چند نفر از آن‌ها که تحصیل کرده خارج بودند، شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن

!!!خب! پس معلوم شد که یکی از راه‌های درمان بیماری‌های قلبی، خواب دیدن است-

اما پرستارها اصرار کردند که: خب! بیایید و خودتان معاینه کنید، ناگهان چندین پزشک دور من ریختند و شروع کردند به معاینه کردن، هر کس معاینه می‌کرد حالت چهره‌اش عوض می‌شد، چند دقیقه نگذشته بود که همان پزشکان با قیچی افتادند به جان من و شروع کردند به تکه تکه کردن لباس‌های من برای تبرک و تمین

منبع: خبرگزاری فارس

همه چیز از جشن میلاد شروع می‌شود

در یک شب سرد زمستانی سال 1372 وارد صحن انقلاب شدم، سرما تا عمق استخوان‌های انسان نفوذ می‌کرد و کمتر کسی در آن شرایط از خانه خود می‌زد بیرون، صحن هم به طرز کم سابقه‌ای خلوت بود، به دلایلی که بین صحن انقلاب و صحن مسجد گوهرشاد وجود دارد وارد شدم، متوجه جوانی با حدود 35 سال سن شدم که چمدان مسافرتی نسبتاً بزرگی در دست داشت و از یکی - دو نفر چیزی پرسید، ولی انگار آن‌ها نتوانستند جوابش را بدهند. به سوی من آمد و گفت: شب بخیر آقا

به زبان انگلیسی حرف می‌زد، آنهم با لهجه آمریکایی رایج در کشور کانادا، وقتی به همان زبان و با :خوشرویی جوابش را دادم، نفس راحتی کشید و گل از گلش شکفت. ادامه داد

.. بیخشید! آقای علی بن موسی الرضا، کجا هستند؟ می‌خواهم ایشان را ببینم

:راستش را بخواهید حسابی جا خوردم. پرسیدم

- معذرت می‌خواهم، ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

- من دانشجوی رشته حقوق در دانشگاه تورنتوی کانادا هستم، اصالتاً لبنانی‌ام، ولی در کانادا متولد

شده‌ام و دینم «مسیحیت» است

- یعنی شما یک «مسیحی» هستید؟

.. بله، یک مسیحی کاتولیک

:با تعجب پرسیدم

!- پس اینجا چه کار می کنید؟

.. دعوت شده ام که آقای علی بن موسی الرضا(ع) را ملاقات کنم

- چه کسی شما را دعوت کرده است؟

.. خود ایشان

دیگر حسابی گیج شده بودم، با وجود آن همه سابقه تبلیغ دینی در داخل و خارج کشور، تا کنون نشنیده بودم که حضرت علی بن موسی الرضا(ع) شخصاً از کسی دعوت کرده باشد که به دیدارش بیاید، آن هم از یک جوان مسیحی کانادایی! ادامه دادم

- شما ایشان را دیده اید؟

.. بله سه یا چهار بار

:این دیگر برایم باور کردنی نبود، از این رو پرسیدم

!- یعنی شما با چشمان خودتان علی بن موسی الرضا(ع) را دیده اید؟

.. بله دیده ام، البته در عالم رویا

- یعنی اگر الان او را ببینید می شناسید؟

.. بله، البته

موضوع دیگر خیلی جالب شده بود، از او خواش کردم چند دقیقه ای وقتش را به من بدهد و با هم در کناری بنشینیم و صحبت کنیم، او هم قبول کرد، کم کم داشت هیجان بر من غلبه می کرد، ضربان قلم تندتر شده بود، پرسیدم

- ممکن است نحوه آشنا شدنشان با آقای علی بن موسی الرضا(ع) را از اول و به طور کامل برای من بیان کنید؟

- بله، البته. یک شب داشتم در یکی از خیابان‌های شهر تورنتو قدم می‌زدم که دیدم جمعیت زیادی در جایی تجمع کرده‌اند و رفت و آمد زیادی در آنجا صورت می‌گیرد، آن ساختمانی را هم که مردم به آنجا رفت و آمد می‌کردند، چراغانی کرده و حسابی آذین بسته بودند. رفتم جلو و سؤالاتی کردم

.معلوم شد آنجا مسجد مسلمانان ایرانی است و در آن یک جشن مذهبی برپا است

وارد شدم بینم چه خبر است، چند نفر از آن‌ها به احترام من از جایشان بلند شدند و پس از خوشامدگویی مرا در کنار خود نشاندند و بلافاصله با شربت و شیرینی و بستنی و شکلات از من پذیرایی کردند، مرشد آن‌ها داشت به زبان انگلیسی سخنرانی می‌کرد و همه با دقت به سخنانش گوش فرا می‌دادند، من هم محو گفته‌هایش شدم و برای اولین بار، به طور مستقیم و از زبان یک مرشد مسلمان با اسلام آشنا شدم

هنگام خروج از مسجد، به هر کس یک کتاب هدیه می‌کردند، یکی هم به من دادند، من هم خیلی خوشحال شدم و تشکر کردم، وقتی قدم زنان در پیاده‌رو خیابان به سوی خانه‌ام حرکت می‌کردم، همه هوش و حواسم به حرف‌هایی بود که از آن مرشد مسلمان شنیده بودم، به طوری که متوجه اطرافم نبودم و اصلاً نفهمیدم کی به منزل رسیدم

وقتی لباس راحتی پوشیدم و به رختخواب رفتم، آن کتاب را هم برداشتم تا یک نگاهی به آن بیندازم .چون فردایش فرصت این کار را نمی‌یافتم

!دوست دارم بتوانم بیایم پیش شما*

هر ورقه‌ای از آن کتاب را که می‌خواندم و سوسه می‌شدم ورق بعدی را هم بخوانم! نشان به این نشان که تا وقتی کتاب را تمام نکردم نتوانستم آن را زمین بگذارم! آن کتاب درباره قدیس مسلمانی به نام

«علی بن موسی الرضا» بود، شخصیت و سخنان زیبا و روحانی آن قدیس آسمانی مرا مجذوب خود کرده و تمامی قلمرو اندیشه‌ام را تسخیر کرده بود، لحظه‌ای نمی توانستم از فکر آن قدیس خارج شوم، در رختخواب خودم دراز کشیده بودم و با آنکه تا صبح چیزی نمانده بود نمی توانستم بخوابم، بالاخره متوجه نشدم که کی خوابم برد زیرا با خواب هم وارد سرزمینی شدم که در آن کتاب ترسیم شده بود، سرزمینی روحانی، معنوی و آسمانی! سرزمینی که هرگز همانند آن را حتی در فیلم‌های تخیلی هم ندیده بودم و همه کاره آن سرزمین، مردی نورانی و آسمانی بود که هرگز از تماشایش سیر نمی شدی، از او خواهش کردم که چند لحظه‌ای با من بنشیند، او هم قبول کرد وقتی نشست با :

خوشرویی پرسید

- با من کاری دارید؟

:من هم با دستپاچگی و من و من کنان جواب دادم

! ب ... ب.. بله! متأسفانه من شما را نشناختم

.. مرا نشناختی؟! من «علی بن موسی الرضا» هستم

... علی بن موسی الرضا؟! این اسم را شنیده‌ام اما به خاطر نمی آورم

- من همان کسانی هستم که شما تا پایان شب کتاب مرا مطالعه کردید و در پایان، توی دلتان گفتید؛

.. «خدایا اگر چنین قدیسی وجود دارد دوست دارم او را بینم

:این را که شنیدم، گل از گلم شکفت و پرسیدم

.. در حال حاضر، پیش تو و میهمان توام

.. دوست دارم بتوانم بیایم پیش شما

..خب می توانی میهمان من باشی

- میهمان شما؟ اینکه عالی است. ولی جای شما کجا است؟

..ایران

- کجای ایران؟

..شهری به نام مشهد

!چند لحظه رفتم توی فکر؛ من ایران را می شناختم، اما هرگز اسم مشهد را نشنیده بودم

رفتن به چنین شهری برای من چندان آسان نبود، هم از نظر اقتصادی، هم از نظر ناآشنایی به منطقه و
:هم از جهات دیگر، این بود که پرسیدم

!- آخر من چه طور می توانم به دیدار شما بیایم؟

..من امکانات رفت و برگشت شما را فراهم می کنم

خرج سفری که از سوی ضامن آهو(ع) پرداخت شد*

بعدش هم آدرس و شماره تلفن یکی از نمایندگان های فروش بلیت هواپیما را به من دادند به همراه
:یک نشانی و علامت و گفتند

- به آنجا که رفتی، می روی سراغ شخصی که پشت میز شماره چهار است، نشانی را می دهی، بلیت را
می گیری و به ملاقات من می آیی

وقتی که از خواب بیدار شدم آن را جدی نگرفتم، ولی چند شب پیاپی دیگر هم ایشان را در خواب
:دیدم، آخرین شب به من گفت

- چرا نرفتی بلیت را بگیری؟

تا این جمله را گفت از خواب پریدم، خیس عرق بودم و قلبم به شدت می‌زد، دیگر خوابم نبرد و برای شروع ساعت اداری لحظه شماری می‌کردم

اول وقت به راه افتادم، همه نشانی‌ها درست بود، وقتی نام و نشانی خود را به کارمندی که پشت میز شماره چهار نشسته بود گفتم، اظهار داشت

- چند روز است که بلیت شما صادر شده است، چرا نیامده‌اید آن را دریافت کنید؟! تا زمان پرواز فرصت زیادی ندارید

:خواستم از مبلغ هزینه بلیت پرسم که کارمند هواپیمایی گفت

.. تمام هزینه بلیت شما قبلاً پرداخت شده است

:بعد هم بلیت را دستم داد، بلیتی که به نام من صادر شده بود با این مسیرها

«تورنتو، لندن، تهران، مشهد، تهران، لندن، تورنتو»

پس از شنیدن این حرف‌ها از یک جوان مسیحی کانادایی، دیگر بیش از حد هیجان زده شده بودم، رنگ چهره‌ام کاملاً عوض شد و ضربان قلبم شدیدتر گردید و تنم شروع کرد به لرزیدن گفتم

- همین الان از راه رسیده‌ام و به تاکسی فرودگاه گفتم که مرا ببرد به منزل آقای علی بن موسی الرضا، او هم مرا آورد اینجا و پیاده کرد. حالا نمی‌دانم که چه طور می‌شود ایشان را ملاقات کرد؟

دیگر چنان هیجان زده شده بودم که جوان کانادایی هم متوجه لرزش تن و تغییر رنگ چهره‌ام شد و پرسید:

...!- آیا طوری شده است؟! چرا این جوری شده‌اید؟! نکند حالتان خوب نیست؟

- نه، نه، حال من کاملاً خوب است، فقط از اینکه که می بینم شما مورد توجه آقا علی بن موسی
الرضا(ع) واقع شده اید خوشحال و خرسندم و کمی دچار هیجان گشته ام

- آخر برای چه؟

- برای اینکه این شخص از بزرگ ترین قدیسان آسمانی است که خدا او را در بین ما زمینیان قرار داده
و هر کسی که او را می شناسد آرزو می کند بتواند مورد توجه او قرار گیرد، حتی برای لحظه ای کوتاه
!...

:جوان کانادایی، انگار که دیگر تاب تحمل شلاق انتظار را نداشته باشد، ملتمسانه به من گفت

ممکن است که از شما خواهش کنم هر چه زودتر مرا پیش این آقا ببرید؟ -

.چمدان و کفش ها را به کفشداری مسجد گوهرشاد سپردیم و وارد شدیم

:هنوز از پله های تالار مقابل ضریح پایین نیامده بودیم که ازدحام جمعیت را دید

!این جمعیت انبوه، در این وقت شب این جا چه کار می کنند؟ -

.این ها هم مثل من و شما برای ملاقات علی بن موسی الرضا(ع) به این جا آمده اند -

اما من فکر می کردم ایشان تنها از من دعوت کرده اند که به دیدارشان بیایم، آن هم یک دیدار -
خصوصی! حالا... حالا توی این شلوغی، چه طور می توانیم از ایشان وقت ملاقات بگیریم؟ من دوست
دارم ایشان را به تنهایی ملاقات کنم

مگر ایشان شما را دعوت نکرده؟ -

.چرا -

.پس خودشان هم با تو ملاقات خواهند کرد -

حالا ما چه طور خودمان را به ایشان معرفی کنیم؟ -

او نیازی به معرفی ندارد، همان طور که قبلاً به دیدار تو آمده، خود او همین جا صدایت خواهد کرد. -

به خوبی می شد برق شگفتی و تعجب را در چشمان او دید، اما دیگر چیزی نپرسید و با هم از پله ها پایین رفتیم و به سمت ضریح حرکت کردیم، او نمی دانست که ضریح چیست! گفت

حتماً ایشان در جای بلندی نشسته اند و مردم هم اطراف او را گرفته و با او ملاقات و گفتگو می کنند. -

نه! -

نکند این شخص، یک موجود خیالی است و وجود خارجی ندارد؟ -

نه! کاملاً واقعی است. یک موجود خیالی نمی تواند از تو دعوت کند که از آن طرف دنیا به دیدارش بیایی، آدرس این جا را هم به تو بدهد و بلیت رفت و برگشت تو را نیز برایت تأمین کند و ...

کم کم دیگر به ضریح نزدیک شده بودیم

پرسید:

چرا این مردم به این صندوق چسبیده اند؟ -

آخر، آقا علی بن موسی الرضا(ع) داخل آن هست -

آیا می شود او را دید؟ -

بله -

چطور؟ -

همان گونه که خدا را در دل می بینی -

بله، درست است -

آیا تا به حال حضرت عیسی (ع) را دیده ای؟ -

بله، بارها، اما در خواب -

آقای علی بن موسی الرضا هم همان طور برایت مجسم خواهد شد، زیرا او در بیش از هزار سال قبل -
به دست دشمنانش شهید شده است

حالا ایشان چه گونه با ما ارتباط برقرار می کند؟ -

مگر تو نحوه ارتباط خدا با بشر را نمی دانی؟ اصلاً تو چطور با حضرت مریم (س) و حضرت -
عیسی (ع) ارتباط برقرار می کنی؟

...خب ما یک چیزی در جهان غرب داریم که دانشمندان و روانکاوان درباره آن صحبت می کنند -

بله، ارتباطی به نام «تله پاتی»، یعنی ارتباط روحی بین دو انسان، از راه دور، درست است؟ -

بله، همین طور است -

پس از رد و بدل شدن این حرف ها، برای اینکه در میان ازدحام جمعیت، اذیت نشود، او را از سمت
بالا سر حضرت به نزدیک ضریح هدایت کردم و گفتم

تو در همین جا بایست تا خود آقا به دیدارت بیاید -

بعد هم کتاب دعایی را باز کردم و در کنار وی مشغول خواندن زیارت نامه شدم، اما راستش را
:بخواهید تمام هوش و حواسم متوجه جوان کانادایی بود و از خواندن زیارت نامه چیزی نفهمیدم
:او هم به ضریح زل زده بود و انگار که رفته باشد توی یک عالم دیگر ناگهان به زبان آمد و گفت
... آقای علی بن موسی الرضا -

:و بی آنکه سلامی بکند ادامه داد

... شما مرا دعوت کردید، من هم آمدم و -

حدود یک ساعت و نیم با امام رضا(ع) حرف زد و اشک ریخت، اشکی به پهنای تمام صورتش! من
:بعضی از حرف هایش را می فهمیدم و بعضی را نه، وقتی ملاقاتش به پایان رسید به او گفتم
گمان نمی کردم شما این همه راه را برای دیدن کسی آمده باشی و آن وقت با دیدنش این چنین -
!گریه کنی

صحبت هایی که امام رضا(ع) با این جوان کانادایی کرد*

بله، خودم هم گمان نمی کردم، اما جذابیت فوق العاده ای این قدیس آسمانی، بی اختیار مرا به گریه -
:وا می داشت، به خصوص لحظه پایانی دیدار که به من گفت

:«شما دیگر خسته شده اید، بروید و استراحت کنید، فردا منتظر شما هستم»

...!این جدایی و انفصال برایم خیلی سخت بود و اشک مرا بیشتر درآورد

:بی آنکه جوان کانادایی نمازی بخواند یا دعایی بکند، از حرم خارج شدیم

در هتل تهران یک اتاق دو نفره برایش گرفتم تا بتوانم خودم هم در کنارش باشم و ماجرا را پی
: بگیرم. پس از صرف شام، پرسیدم

با آقای علی بن موسی الرضا (ع) چه صحبت‌هایی کردی؟ -

- از ایشان سؤال‌هایی کردم و ایشان هم جوابم را داد، سؤال‌هایی درباره دنیا، آخرت، انسانیت، عاقبت انسان و آینده بشریت. بعد هم به من سفارش کردند که «اگر می‌خواهی درهای روشن زندگی و «بهشت دنیا و آخرت را ببینی حتماً به قرآن سری بزن

. گفتم: اسم قرآن را شنیده‌ام، ولی تا به حال به آن سر نزده‌ام

آقا هم مدتی برای من قرآن خواند، آن هم با لحنی جذاب و ملکوتی! چنان جذب آوای ملکوتی قرآنش شده بودم که یکسره و بی‌اختیار، اشک می‌ریختم! از همان جا حسابی شیفته قرآن شدم و
: اظهار داشتم

. امیدوارم من هم بتوانم قرآن بخوانم و از آن لذت برده و استفاده کنم -

. گفت: به شرطی می‌توانی از این کتاب بهره کامل ببری که اصل و ریشه آن را بپذیری -

گفتم: اصل و ریشه این کتاب چیست؟

آن وقت برایم سلسله پیامبران الهی را توضیح داد که از حضرت آدم(ع) آغاز شده و با حضرت محمد(ص) پایان می‌پذیرد، حضرت محمد(ص) هم جانشینانی دارد که آقای علی بن موسی الرضا، هشتمین جانشین ایشان است و من باید همان‌گونه که حضرت عیسی(ع) را پذیرفتم، سایر پیامبران و جانشینان آخرین پیامبر را نیز بپذیرم، در این صورت است که ایمانم کامل شده و می‌توانم از قرآن،
...بیشترین بهره را ببرم

: من که با حرص و ولع به سخنان جوان کانادایی گوش می‌دادم با کنجکاوی فراوان پرسیدم

خب، آقا چیز دیگری هم برای تو فرمودند؟ -

بله، ایشان پنج اصل اعتقادی را به من فهماندند -

خب، آن پنج اصل چه بودند؟ -

کاغذی را که پس از مکاشفه بر روی آن چیزهایی را یادداشت کرده بود، از جیبش درآورد و از روی آن خواند

«توحید، نبوت، عدل، امامت و معاد»

بعد هم اعتقاد به قیامت را شرح داد و گفت

!من تاکنون این پنج اصل را در هیچ سبک و روش دینی نشنیده بودم -

درباره اسم دین برای شما توضیحی نداد؟ -

!اتفاقاً چرا! زیرا من پرسیدم؛ «دین شما چه دینی است؟» و ایشان پاسخ داد -

«دین اسلام، و تا کسی مسلمان نباشد در دنیا و آخرت، خوشبخت نخواهد شد»

خب تو چه کردی؟ -

من هم به دست ایشان مسلمان شدم -

با هیجان و شگفتی و با حالت ذوق زدگی سؤال بعدیم را مطرح کردم

چه گونه مسلمان شدی و چه کلماتی را بیان کردی؟ -

...من برای اولین بار این کلمات را یاد گرفتم و با بیان آنها مسلمان شدم -

و آن گاه به زبان عربی شکسته گفت

«اشهد ان لا اله الا الله، واشهد ان محمداً رسول الله، واشهد ان علياً ولي الله»

من هم خیلی خسته‌اش نکردم و گذاشتم در حال خودش باشد. آن شب را آرام گرفتیم و استراحت کردیم، وقتی من طبق عادت، پیش از اذان صبح از خواب بیدار شدم تا به حرم امام رضا (ع) مشرف شوم، او هم بیدار شد و پرسید

کجا می‌روی؟ -

می‌روم به دیدار علی بن موسی الرضا(ع) -

صبر کن! من هم با تو می‌آیم -

...تو که همین چند ساعت قبل با او صحبت کردی آن هم به مدت یک ساعت و نیم -

ولی من خیلی حرف‌های دیگر هم دارم که باید با او بزنم. حرف‌های من به این زودی‌ها تمام -
نمی‌شود

وقتی دوباره در قسمت بالا سر حضرت(ع) ایستاد و به ضریح زل زد، دوباره ارتباطش با امام رضا(ع) برقرار شد و شروع کرد به صحبت کردن. حرف‌هایش که تمام شد، وضو گرفت و به نماز ایستاد و بی آنکه کسی قبلاً به او حمد و سوره و سایر کلمات عربی نماز را یاد داده باشد، با زبان عربی بعد هم گفت !لهجه‌دار و شکسته بسته نماز خواند

در پایان دیدارم با آقای علی بن موسی الرضا، گفتم

دلم می‌خواهد باز هم به دیدار شما بیایم -

منبع: خبرگزاری فارس

اسمش را رضا بگذار *

کسی دورتر از ضریح، در سمت بالاسر، در میان جمعیت انبوه زائران ایستاده و با صدایی که چندان بلند و واضح نیست با امام رضا(ع) راز و نیاز می کند، این چندمین قطره اشکی است که خانه چشمانش را ترک کرده، از روی گونه های چروکیده اش، غلتان پایین می آید تا به زیر چانه اش می رسد و فرو می افتد

صدای زمزمه های عاشقانه و عارفانه زائرانی که از سراسر جهان، با سنین، رنگ ها، زبان ها و جنسیت های مختلف، گرد ضریح مقدس آقا جمع شده اند فضا را پر کرده و به روحانیت آن افزوده است. کسی به کسی کاری ندارد و هر کس توی عالم خوش است و حرف خودش را می زند، اما! مخاطب همه یکی است، امام رضا (ع)

او هم بی آنکه به فکر پاک کردن اشک هایش باشد، با صدای که تنها خودشان را می شنود و آفایش، می گوید: «آقا جان! دیگر دارد دیر می شود، من که پیر شده ام، همسر هم دیگر جوان نیست! از برکت وجود شما، همه چیز دارم؟ خانه، زندگی، ثروت، همسر و چند دختر خوب! اما... اما آرزو دارم که پسر هم داشته باشم، یک پسر خوب و مؤمن! آن وقت دیگر هیچ چیز در زندگی، کم و کسر ندارم. فامیل هم دیگر نمی تواند سر کوفتم بزنند و پسر داری شان را به رحم بکشند و بگویند؛ بچه دختر که بچه خود آدم نیست، بچه مردم است، این بچه پسر است که بچه خود آدم حساب می شود... نسل هر کسی از طرف پسرش ادامه پیدا می کند... و از این حرف ها. می دانی که من از ترس زخم زبان های مردم، به خصوص فامیل همسر، یواشکی تهران را ترک کرده و به بهانه یک سفر کاری و تجاری به مشهد آمده ام تا همین را از شما بخواهم، حتی همسر هم خبر ندارد که من اینجا آمده ام.

خواهش می‌کنم نگذار از اینجا دست خالی برگردم. تو پیش خدا آبرو و اعتباری داری، خدا حرف
...تو را زمین نمی‌زند، لطف کن و از خدا بخواه تا این حاجت مرا برآورده سازد

تا از راه رسیده و هنوز احوالپرسی‌اش به آخر نرسیده که صدای کوبه در حیاط به گوش می‌رسد: -
تق تق تق... احوالپرسی را ناتمام گذاشته و به سمت درب حیاط حرکت می‌کند. از کنار حوضی که
آب زلالی دارد و چند ماهی قرمز و طلایی در آن عاشقانه یکدیگر را تعقیب می‌کنند عبور می‌کند و
پیش از آنکه از دو پله آجری بالا برود با صدای بلند می‌پرسد

کیست؟ -

و صدای ضعیفی را می‌شنود که جواب می‌دهد: - منم، شیخ

گرچه صدا آشنا است، ولی هرچه فکر می‌کند یادش نمی‌آید که این شیخ کیست! در را که باز
می‌کند یکباره گل از گلش شکفته می‌شود و در حالی که برای معانقه آغوش می‌گشاید می‌گوید: به
به! سرور عزیزم جناب آقای شیخ رجبعلی خیاط چه عجب از این طرف‌ها؟! هر مطلبی که بود، خبر
می‌دادید بنده خدمت می‌رسیدم، شما چرا زحمت کشیدید و بنده را شرمند فرمودید؟! بعد سرش را
داخل حیاط می‌کند و با صدای بلند می‌گوید

...یاالله یاالله، آقا شیخ رجبعلی خیاط تشریف آورده‌اید، چایی را حاضر کنید -

اما شیخ می‌گوید: زحمت نکشید، مزاحم نمی‌شوم، کار دارم و باید خیلی زود رفع زحمت کنم.
...خدمت رسیدم تا زیارت قبول بگویم و

تا این را می‌شنود، جا می‌خورد و در حالی که چشمانش گرد شده‌اند می‌پرسد: کدام زیارت آقا؟

مگر شما به زیارت آقا امام رضا(ع) مشرف نشده بودید؟

و او در حالی که با نگاهی محتاطانه به اطراف و داخل حیاط می‌اندازد، تن صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: چرا، ولی هیچکس از این مطلب خبر نداشت، حتی همسر و دخترانم! حالا نمی‌دانم شما... چگونه با خبر شده‌اید و

و شیخ حرف‌های او را قطع می‌کند و با لحنی ملایم و مطمئن می‌گوید: تو از طریق امام رضا(ع) از خدا پسری خواسته بودی، حضرت فرمودند؛ «خداوند متعال به او پسری عطا خواهد فرمود، بگویند». «اسمش را رضا بگذارد».

با شنیدن این کلمات، زانوانش سست می‌شوند و همانجا روی زمین می‌نشیند، دست‌هایش را به سوی آسمان بلند می‌کند و در حالی که اشک گرمی بر چشمانش حلقه می‌زند رو به آسمان کرده و عرضه می‌دارد: «خدایا متشکرم»، بعد هم به سمت مشهد می‌چرخد و می‌گوید: «آقا جان! ممنونتم» وقتی رو برمی‌گرداند می‌بیند شیخ دور شده است و صدای همسرش را از دور می‌شنود که با صدای بلند (1) می‌پرسد: چه شده است؟ نکند اتفاق بدی افتاد باشد...؟

همه چیز از ماست *

به خودم اجازه نمی‌دادم از بالاسر، خدمت آقا امام رضا(ع) مشرف شوم آن روز هم مثل همیشه از پایین پای مبارک، خدمت آقا مشرف شدم. چون اطراف ضریح شلوغ بود، یک کنار ایستادم و با همان سادگی آذری، سفره دلم را برای آقا باز کردم و گفتم: آقا جان! می‌دانی که من یک طلبه آذری هستم که با هزار امید از تبریز به راه افتاده‌ام و با دور شدن از همه فامیل و آشنایان، این همه راه را تا به اینجا آمده‌ام تا بلکه بتوانم زیر سایه شما درسی بخوانم و به اسلام خدمتی بکنم. اینجا هم که به غیر از شما کسی را ندارم. پول‌هایی که داشتم ته کشیده و حالا حتی یک ده شایی هم توی تمام جیب‌هایم یافت نمی‌شود.

اگر باور نمی‌کنی می‌توانم آستر جیب‌هایم را در آورم و نشانت بدهم. اما نه! گمان نمی‌کنم که نیازی به این کار باشد. مطمئنم که همین جوری هم حرف‌هایم را باور می‌کنی. آخر من غریبم، تو هر غریبی و درد غربت را می‌دانی، هر چند که گمان نمی‌کنم درد بی‌پولی را چشیده باشی! خواهش می‌کنم توی این شهر غریب، دست مرا بگیر و... بعد هم، عقب عقب از محوطه کنار ضریح خارج شدم و در همان حال گفتم: من می‌روم داخل صحن و دوری می‌زنم و بر می‌گردم. تا آن وقت هر فکری که می‌خواهی بکنی، بکن.

توی ایوان طلای صحن آزادی که رسیدم، نعلین‌هایم را انداختم روی زمین که بپوشم. یک پایم را که کردم توی نعلین، صدای مردی را شنیدم: آقا، این مال شماست. این را که گفت، کتابی را که با کاغذ کراف، بسته بندی شده و نخ‌های اطرافش بسته شده بود به دستم داد. پیش از آنکه لنگه دیگر نعلینم را به پایم کنم، مشغول باز کردن بسته شدم. کتاب را که باز کردم، چشمم افتاد به چند اسکناس درشت تا نخورده! تا خواستم بگویم که «این کتاب و این پول‌ها مال من نیست و شما مرا با کس

دیگری اشتباه گرفته‌اید» دیدم از آن مرد خبری نیست. تا غروب به دنبالش گشتم اما از او خبری نبود
:که نبود! با خودم گفتم

حتماً این پول را آقا امام رضا(ع) برای تو فرستاده، نگران مباش و خرجش کن، حالا اگر آن مرد را -
پیدا کردی و معلوم شد که پول مال تو نبوده، خوب کم کم بهش پس می‌دهی. و با این فکر از حرم
خارج شدم و پول‌ها را خرج کردم. اما همیشه ته دلم ناراحت بودم که نکند این پول مال کس دیگری
بوده است و.... تا این که در روز سوم تیرماه سال 1347، وقتی که دوباره از همان پایین پا، خدمت
آقا مشرف شدم و مسئله را مطرح کردم، ناگهان دیدم از مردم و ضریح خبری نیست و آقا در جای
همیشگی ضریح با لباس‌هایی سبز و نورانی و چهره‌ای محور شده در هاله‌ای از نور ایستاده و خطاب به
من فرمود: «همه جا، همه چیز از ماست

دید و بازدید*

شب اول قبر آیت الله **شیخ مرتضی حائری** قدس سره، برایش نماز لیلۃ الدفن خواندم، همان نمازی که در بین مردم به نماز وحشت معروف است. بعدش هم یک سوره یاسین قرائت کردم و ثوابش را به روح آن عالم هدیه کردم. چند شب بعد او را در عالم خواب دیدم. حواسم بود که از دنیا رفته است. **کنجکاو** شدم که بدانم در آن طرف مرز زندگی دنیایی چه خبر است؟

پرسیدم: آقای حائری، اوضاع تان چطور است؟ آقای حائری که راضی و خوشحال به نظر می آمد، رفت توی فکر و پس از چند لحظه، انگار که از گذشته ای دور صحبت کند شروع کرد به تعریف کردن... وقتی از خیلی مراحل گذشتیم، همین که بدن مرا در درون قبر گذاشتند، روحم به آهستگی و سبکی از بدنم خارج شد و از آن فاصله گرفت. درست مثل اینکه لباسی را از تنت درآوری. کم کم دیگر بدن خودم را از بیرون و به طور کامل می دیدم. خودم هم مات و مبهوت شده بودم، این بود که رفتم و یک گوشه ای نشستم و زانوی غم و تنهایی در بغل گرفتم

ناگهان متوجه شدم که از پایین پاهایم، صداهایی می آید. صداهایی رعب آور و وحشت افزا! صداهایی نامأنوس که موهایم را بر بدنم راست می کرد. به زیر پاهایم نگاهی انداختم. از مردمی که مرا تشیع و تدفین کرده بودند خبری نبود. بیابانی بود برهوت با افقی بی انتها و فضایی سرد و سنگین و دو نفر داشتند از دور دست به من نزدیک می شدند. تمام وجودشان از آتش بود. آتشی که زبانه می کشید و مانع از آن می شد که بتوانم چشمانشان را تشخیص دهم. انگار داشتند با هم حرف می زدند و مرا به یکدیگر نشان می دادند. ترس تمام وجودم را فرا گرفت و بدنم شروع کرد به لرزیدن. خواستم جیغ بزنم ولی صدایم در نمی آمد. تنها دهانم باز و بسته می شد و داشت نفسم بند می آمد. بدجوری احساس بی کسی غربت کردم: - خدایا به فریادم برس! خدایا نجاتم بده، در اینجا جز تو کسی را ندارم....

همین که این افکار را از ذهنم گذرانیدم متوجه صدایی از پشت سرم شدم. صدایی دلنواز، آرامش بخش و روح افزا و زیباتر از هر موسیقی دلنشین! سرم را که بالا کردم و به پشت سرم نگریستم، نوری را دیدم که از آن بالا بالاهاى دور دست به سوى من مى آمد. هر چقدر آن نور به من نزدیکتر مى شد آن دو نفر آتشین عقب تر و عقب تر مى رفتند تا اینکه بالاخره ناپدید گشتند. نفس راحتی کشیدم و نگاه دیگری به بالای سرم انداختم. آقایی را دیدم از جنس نور. نوری چشم نواز آرامش بخش. ابهت و عظمت آقا مرا گرفته بود و نمى توانستم حرفى بزنم و تشکری کنم، اما خود آقا که گل لبخند بر لبان زیبایش شکوفا بود سر حرف را باز کرد و پرسید: آقای حائری! ترسیدی؟

من هم به حرف آمدم که: بله آقا ترسیدم، آن هم چه ترسى! هرگز در تمام عمرم تا به این حد نترسیده بودم. اگر يك لحظه دیرتر تشریف آورده بودید حتماً زهره ترك مى شدم و خدا مى داند چه بلایی بر سر من مى آوردند

بعد به خودم جرأت بیشتر دادم و پرسیدم: راستی، نفرمودید که شما چه کسی هستید

و آقا که لبخند بر لب داشت و با نگاهی سرشار از عطوفت، مهربانی و قدرشناسی به من می نگرستند فرمودند: - من علی بن موسی الرضا(ع) هستم. آقای حائری! شما 38 مرتبه به زیارت من آمدید من (3). هم 38 مرتبه به بازدیدت خواهم آمد، این اولین مرتبه اش بود 37 بار دیگر هم خواهم آمد

:پی نوشت ها*

1. حجت الاسلام محمد محمدی ری شهری

2. حجت الاسلام صفائی

3. ناقل آیت الله العظمی سیدشهاب الدین مرعشی نجفی (ره)

داستان تقی بی نماز!

نامش سید یونس و از اهالی آذر شهر آذربایجان بود به قصد زیارت هشتمین امام نور راه مشهد را در پیش گرفت و بدانجا رفت اما پس از ورود و نخستین زیارت همه پول او مفقود و بدون خرجی می ماند ناگزیر به حضرت رضا(ع) متوسل می شود و شب در منزل در عالم رؤیا می بیند که حضرت می فرماید: سید یونس بامداد فردا هنگام طلوع فجر برو و در بست پائین خیابان زیر غرفه نقاره خانه بایست اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا او مشکل تو را حل کند. می گوید پیش از فجر بیدار شدم وضو ساختم و به حرم مشرف شدم و پس از زیارت قبل از دمیدن فجر به همان نقطه ای که در خواب دیده و دستور یافته بودن آمدم و چشم به هر سو دوخته بودم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم آقای تقی آذرشهری که متأسفانه در شهر ما به خاطر بدگویی برخی به او تقی بی نماز می گفتند از راه رسد اما من با خود گفتم آیا مشکل خود را به او بگویم؟ با اینکه در وطن متهم به بی نمازی است چرا که در صف نمازگزاران رسمی و حرفه ای نمی نشیند من چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد من نیز بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا(ع) گفتم و آمدم بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا(ع) گفتم و آمدم بار دیگر شب در عالم خواب حضرت را دیدم و همان دستور را دادند و این جریان سه شب تکرار شد. روز سوم گفتم بی تردید در این خوابهای سه گانه رازی است به همین جهت بامداد روز سوم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از فجر وارد می شد و جز آقا تقی نبود سلام کردم و او نیز مرا مورد دلجویی قرار داد و پرسید اینکه سه روز است که شما را در این جا می بینم کاری داری؟ من جریان را گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقف یک ماهه ام در مشهد پول

سوغات را نیز دارد و گفت پس از یک ماه قرار ما در فلان روز و فلان ساعت آخر بازار سر شوی در میدان سر شوی باشد، تا ترتیب رفتن تو به سوی شهرت را بدهم از او تشکر کردم. آمدنم یک ماه گذشت زیارت وداع کردم و سوغات هم خریدم خورجین خویش را برداشتم در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم درست سر ساعت بود که دیدم آقا تقی آمد و گفت: آماده رفتن هستی؟ گفتم: آری، گفت: بسیار خوب بیا! بیا! نزدیکتر رفتم گفت خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بر دوشم بنشین تعجب کردم و پرسیدم مگر ممکن است؟ گفت: آری، نشستم به ناگاه دیدم آقا تقی گویی پرواز می کند و من هنگامی متوجه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان شهدا تا آذر شهر به سرعت از زیر پای ما می گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن خانه خود در آذر شهر دیدم و دقت کردم دیدم آری خانه من است و دخترم در حال غذا پختن است آقا تقی خواست برگردد دامانش را گرفتم و گفتم بخدا سوگند تو را رها نمی کنم در شهر ما به تو اتمام بی نمازی و لامذهبی زده اند و اینک قطعی شد که از دوستان خاص خدایی از کجا به این مرحله دست یافتی و نمازهایت را کجا می خوانی؟ او گفت: دوست عزیز چرا تفتیش می کنی؟ باز او را سوگند دادم... تا اینکه تعهد گرفت که تا زنده ام به کسی نگویم گفت: سید یونس من در پرتو ایمان و خود سازی و تقوا و عشق به اهل بیت (ع) و خدمت به خوبان و درماندگان به ویژه با ارادت به امام عصر (ع) مورد عنایت قرار گرفتم و نمازهای خود را هر کجا باشم با طی الارض در خدمت او و به امامت آن حضرت (ع) می خوانم

شفا از بیماری

ابونصر موذن نیشابوری می گوید: به بیماری سختی مبتلا شدم، به طوری که زبانم سنگین شد و نمی توانستم سخن بگویم. به دلم خطور کرد که به زیارت مرقد امام رضا علیه السلام بروم و آن حضرت را شفیع خود قرار دهم، تا خداوند مرا از این مشکل نجات بخشد. وقتی به مشهد رسیدم، کنار قبر شریف آن حضرت رفتم و در ناحیه بالا سر ایستادم و دو رکعت نماز خواندم. در سجده از خدا خواستم تا به حق امام هشتم علیه السلام به من شفا بخشد و در سجده خواب رفتم. در عالم خواب دیدم، قبر شکافته شد و مرد سالخورده ای که بسیار گندمگون بود از آن قبر بیرون آمد و به من فرمود به او اشاره کردم که زبان لال است. او بلندتر فرمود: آیا قدرت خدا **لا اله الا الله** ای ابانصر! بگو از خواب **لا اله الا الله : لا اله الا الله**، همان دم زبانم باز شد و گفتم :را انکار می کنی؟! بگو **لا اله الا الله**، از آن :بیدار شدم، خود را سالم یافتم، پیاده به منزل خود بازگشتم و مکرر می گفتم .پس هرگز زبانم لکنت پیدا نکرد.^۲

پیدا شدن پسری که مفقودالاثر بود

امربن عبدالله، حاکم «مرو» می گوید: کنار مرقد شریف حضرت رضا علیه السلام رفتم. در آنجا ترکی دیدم که در ناحیه بالا سر مرقد شریف ایستاد و به زبان ترکی سخن می گفت. زبان ترکی را می دانستم، او می گفت: خدایا اگر پسر من زنده است او را به ما برسان و اگر مرده است ما را از آن آگاه کن. به زبان ترکی به او گفتم چه شده؟ حاجت چیست؟ گفت: پسر من در جنگ «اسحاق آباد» با من بود، در آنجا مفقودالاثر شد و تا به حال هیچ اطلاعی از او ندارم. مادرش شب و روز گریه می کند. حالا از خدا می خواهم که ما را از حال او با خبر کند، زیرا شنیده ام که دعا در این مکان شریف، به استجاب می رسد. عامر می گوید: از روی محبت دستش را گرفتم تا به منزل ببرم. وقتی از مسجد (کنار مرقد شریف) بیرون آمدم، ناگاه جوانی قد بلند که دستمالی بر سر داشت با ما روبرو شد. وقتی هم دیگر را دیدند با شور خاصی با هم معانقه کردند. من از آن پسر پرسیدم چگونه در این وقت به اینجا آمدم؟ گفت: در جنگ اسحاق آباد، به مازندران رفتم و در آنجا گیلانی ای مرا پناه داد و بزرگ کرد. اکنون که بزرگ شده ام دنبال پدر و مادرم می گردم. در مسیر راه کاروانی به خراسان می آمد، من هم به آنها پیوستم و به اینجا آمدم و اکنون پدرم را یافتم. پدرش گفت: من یقین کرده ام که در کنار مرقد شریف حضرت رضا علیه السلام کرامات عجیبی رخ می دهد، از اینرو با خود عهد کرده ام تا آخر عمر در مشهد در پناه این مرقد عظیم بمانم.^۳

حضرت آیت الله «دستغیب» در کتاب «داستان‌های شگفت‌انگیز» نقل می‌کند: حیدر آقا تهرانی گفت:

در چند سال قبل، روزی در رواق مطهر حضرت رضا (علیه‌السلام) مشرف بودم پیرمردی را دیدم که

حضور قلب و خشوعش من را متوجه او ساخت. وقتی که خواست حرکت کند دیدم از حرکت

کردن عاجز است، او را در بلند شدن کمک کردم و آدرس منزلش را پرسیدم تا او را به منزلش

برسانم. گفت: حجره‌ام در مدرسه خیرات خان است او را تا منزلش همراهی کردم و سخت به او

علاقه‌مند شدم، به‌طوری که همه روزه می‌رفتم و او را در کارهایش کمک می‌کردم و نام و محل و

حالاتش را پرسیدم.

گفت: نامم ابراهیم و از اهل عراقم و زبان فارسی را هم خوب می‌دانم. ضمن بیان حالاتش گفت: من

از سن جوانی تا حال هر سال برای زیارت قبر حضرت رضا (علیه‌السلام) مشرف می‌شوم و مدتی

توقف کرده، باز به عراق برمی‌گردم؛ در سن جوانی که هنوز اتومبیل نبود دوبرتبه، پیاده مشرف

شده‌ام؛ در مرتبه اول سه نفر جوان، که با من هم سن و رفاقت ایمانی بین ما بود و سخت به یکدیگر

علاقه داشتیم؛ مرا تا یک فرسخی مشایعت کردند و از مفارقت من و این که نمی‌توانستند با من مشرف

شوند، سخت افسرده و نگران بودند؛ هنگام وداع با من می‌گریستند و گفتند: تو جوانی و سفر اول

پیاده و به زحمت می‌روی؛ البته مورد نظر واقع می‌شوی؛ حاجت ما از تو این است که از طرف ما سه

نفر هم سلامی تقدیم امام (علیه‌السلام) نموده، در آن محل شریف، یادی هم از ما بنما

پس آن‌ها را وداع نموده، به سمت مشهد حرکت کردم. پس از ورود به مشهد مقدس با همان حالت

خستگی و ناراحتی به حرم مطهر مشرف شدم. پس از زیارت، در گوشه‌ای از حرم، و حالت بی‌خودی

و بی‌خبری به من عارض شد؛ در آن حالت دیدم حضرت رضا (علیه‌السلام) به دست مبارکش

نوشته‌های بی‌شماری بود که به تمام زوار، از مرد و زن، حتی به بچه‌ها هم نوشته‌ای می‌داد؛ چون به من

رسیدند، چهار نوشته به من مرحمت فرمود: پرسیدم چه شده است که به من چهار رقعہ دادید؟

فرمود: یکی از برای خودت و سه تای دیگر برای سه رفیق؛ عرض کردم این کار، مناسب حضرت

نیست و خوب است به دیگری امر فرمائید تا این نوشته‌ها را تقسیم کند

حضرت فرمود: این جمعیت همه به امید من آمده‌اند و خودم باید به آنها برسم. پس از آن یکی از

نوشته‌ها را گشودم دیدم چهار جمله در آن نوشته شده بود

خلاصی از آتش جهنم، ایمنی از حساب، داخل شدن در بهشت و منم فرزند رسول «

خدا(صلی الله علیه و آله).^۴

کمک

امام هشتم علیه السلام از زائران به راه مانده

محدث نوری رضوان الله علیه نقل می کند:

یکی از خدمتگزاران حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام گفت : در شبی که نوبت خدمت من بود،
• در رواقی که به دارالحفاظ معروف است، خوابیده بودم

ناگاه در خواب دیدم که در حرم مطهر باز شد خود حضرت امام رضا علیه السلام از حرم بیرون
آمدند و به من فرمودند : « برخیز و بگو مشعلی فروزان بالای گلدسته ببرند، زیرا جماعتی از اعراب
بحرین به زیارت من می آیند و اکنون در اطراف « طرق » (هشت کیلومتری مشهد) بر اثر بارش برف
راه را گم کرده اند برو به میرزا شاه نقی متولی بگو مشعلها را روشن کند و با گروهی از خادمان جهت
» . نجات و راهنمایی آنان حرکت کنند

آن خادم می گوید : از خواب پریدم و فوری از جا برخاستم و مسؤول خدام را از خواب بیدار کرده و
ماجرایم را برایش گفتم او نیز با شگفتی برخاست و با یکدیگر بیرون آمدیم در حالی که برف به شدت
می بارید مشعلدار را خبر کردیم و او به سرعت مشعلی روی گلدسته روشن کرد آنگاه با عده ای از
خدام حرم به خانه ی متولی رفتیم و ماجرا را برایش شرح دادیم سپس با گروهی مشعلدار به طرف
طرق حرکت کردیم نزدیک طرق به زوار رسیدیم . آنان در هوای سرد و برفی میان بیابان گویی
منتظر ما بودند . از چگونگی حالشان جويا شدیم گفتند : ما به قصد زیارت حضرت رضا علیه السلام
از بحرین بیرون آمدیم امشب گرفتار برف و سرما شده و از راه خارج گشتیم و دیگر نمی توانستیم
مسیر حرکت را تشخیص دهیم تا اینکه از شدت سرما دست و پای ما از کار افتاد و خود را آماده ی

مرگ نمودیم . از مرکب‌ها فرود آمدیم و همه یک جا جمع شدیم . فرش‌هایمان را روی خود انداختم و شروع به گریستن کردیم و به حضرت رضا علیه السلام متوسل شدیم . در میان مسافران مردی صالح و اهل علم بود . همین که چشمش به خواب رفت، حضرت رضا علیه السلام را در خواب زیارت نمود ، که به او فرمود:

برخیز ! که دستور داده‌ام چراغ‌ها را بالای مناره‌ها روشن کنند. شما به طرف چراغ‌ها حرکت کنید «
« همه برخاستیم و به طرف چراغ‌ها حرکت کردیم که ناگاه شما را دیدیم

پاسخ امام هشتم علیه السلام به نامه‌ی یکی از زائران

آقا میرزا حسن لسان الأطباء از اهالی اشرف مازندران نقل کرد در زمانی که حاجی ملا محمد اشرفی از مشاهیر علما در زادگاه خود اشرف (بهشهر) زندگی می کرد، من یک بار عازم زیارت حضرت رضا، علیه السلام شدم . برای خداحافظی و امر وصیت نامه‌ی خود خدمت ایشان رفتم و چون دانست که به زیارت ثامن الائمه علیه السلام می روم، پاکتی به من داد و فرمود

در اولین روزی که به حرم مشرف شدی، این نامه را تقدیم امام رضا علیه السلام کن و در مراجعت «
» جوابش را گرفته، برایم بیاور

با خود گفتم : یعنی چه ؟ مگر امام رضا علیه السلام زنده است که نامه را به او بدهم؟! چگونه جوابش را بگیرم؟! اما عظمت مقام آن دانشمند مانع شد که این مطلب را به ایشان بگویم و اعتراض نمایم

هنگامی که به مشهد مقدس رسیدم، در اولین روز زیارت، برای ادای تکلیف نامه را به داخل ضریح انداختم . بعد از چند ماه موقع مراجعت برای زیارت وداع به حرم مشرف شدم و اصلاً سخن حاجی را . که گفته بود جواب نامه‌ام را بگیر و بیاور، فراموش کرده بودم

بعد از نماز مغرب و عشا در حال زیارت بودم که ناگاه صدای مأموری بلند شد که زائران از حرم بیرون روند تا خدام به تنظیف حرم پردازند . وقتی نماز زیارت را تمام کردم، متحیر شدم که اول شب چه وقت در بستن است ؟ ولی دیدم کسی جز من در حرم نیست ! برخاستم که بیرون روم، ناگاه دیدم سید بزرگواری در نهایت شکوه و جلال از طرف بالا سر با کمال وقار به سوی من می آید . همین که به من رسید، فرمود : حاجی میرزا حسن ! وقتی به اشرف رسیدی پیغام مرا به حاجی اشرفی برسان و

بگو:

آینه شو جمال پری طلعتان طلب جاروب زن به خانه و پس میهمان طلب
در این فکر بودم که این بزرگوار که بود؟ که مرا به اسم خواند و پیغام داد یک مرتبه متوجه شدم
اوضاع حرم به حالت اول برگشته، برخی نشسته و بعضی ایستاده به زیارت و عبادت مشغول هستند
فهمیدم که این حالت مکاشفه بوده است. وقتی به وطن مراجعت کردم، یکسره به خانه مرحوم حاجی
اشرفی رفتم تا پیغام امام علیه السلام را به وی برسانم همین که در را کوبیدم، صدای حاجی از پشت
در بلند شد که

حاجی میرزا حسن! آمدی؟ قبول باشد. آری»

آینه شو جمال پری طلعتان طلب جاروب بزنی به خانه و پس میهمان طلب

«! سپس افزود:» افسوس! که عمری گذرانیدیم و چنان که باید و شاید صفای باطن پیدا نکرده ایم^۵

شفای پا

کربلایی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلایی المسکن فرمود
من از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز
هشتم ماه جمادی الاولی سنه 1334) تا رسیدم بایوان کیف و آن اسم منزل اول بود

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون
خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان
کیف دو ماه توقف نمودم که شاید بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره
داشتم تمام شد و از علاج نیز مایوس شدم

پس با همان حالتی که داشتم درخواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغلهای خود
فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می کردم زیر بغلهای خود گرفته و براه
افتادم

گاهی بعضی از مسافرین که می دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می
روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می کردند تا پس از شش ماه روز هفتم
جمادی الاولی قریب بغروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالاخیابان بسر بردم
. روزش با همان چوبهای زیر بغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام
بحمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل
نموده و بیرون آمده روانه شدم تا بصره رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم
. لرزید و بزمین افتادم

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده
آنگاه بزرحمت برخواسته چوبها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا
بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالا سر شریف، گردن خود را با شال خود بضریح
. مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه

مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر
. من ایستاده است و می فرماید برخیز کربلایی رضا پایت را شفا دادیم
من اعتنایی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم . دیدم آن شخص رفت و
برگشت و باز فرمود : برخیز کربلایی رضا که پای تو را شفا دادیم ، عرض کردم چرا
. مرا اذیت می کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو
پس تشریف برد بار سوم آمد و فرمود : برخیز کربلایی رضا که پای تو را شفا دادیم ،
در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر
. کیستی

فرمود : منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن
حضرت را بگیرم بیدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات
بفرست تا زبانت باز شود . پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای
خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریباً نیم ساعت بیش
. نگذشته بود

چه شود ز راه وفا اگر نظری به جانب ما کنی
که به کیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی
یمن از عقیق تو آیتی چمن از روح تو روایتی
شکر از لب تو حکایتی اگرش چو غنچه تو وا کنی
بنما از پسته تبسمی ، بنما ، ز غنچه تکلمی
به تبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی
توشه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی
چو شود شها بعنایتی نگهی بسوی گدا کنی⁶

⁶ منبع. کتاب کرامات الرضویه (ع)

چشمهایش به گودی نشسته و صورت رنگ پرده اش را هاله ای از غم گرفته بود و نیاز در چهره اش موج می زد. با کمک خواهرش، سعی داشت خود را به داخل حرم برساند، با خستگی زیاد، پاهایش را که دیگر رمقی نداشت، به دنبال خود می کشید، اعضای محزون خانواده، او را همراهی می کردند. پدر لباس سیاه به تن داشت: با چشمانی گریان به دختر نوجوان خود می نگریست و اندیشه این که چگون توفان حوادث، نهالی را که پانزده بهار بیشتر ندیده بود، این چنین درهم شکسته، قلبش را می فشرد هاجر، با دیدن ضریح مطهر حضرت رضا (ع) احساس کرد مرغ محبوس جانش، می خواهد با بالهای لرزان به پرواز درآید، تا پرپرزان، کعبه دل را طواف کند، و انعکاس آن را در میان دل شکسته آینه هایی که بری از غبار ریب و ریا، ضریح مطهر را در آغوش گرفته اند، نظاره گر باشد. نگین چشمانش پر از اشک شد، رشته حاجات خود را به ضریح گره زد، دلش می خواست با زبان جسم خاکی اش هم با امام سخن بگوید. اما قادر به تکلم نبود. از صمیم قلب آرزو کرد که خدا همه بیماران را شفا بدهد.

پلکهایش را روی هم گذاشت. قطرات اشک از گوشه چشمانش سر خورد. همه چیز از دو ماه پیش شروع شد. هنگامی که طبل مرگ، فراق مادر را به صدا در آورد و طومار زندگی او را در هم پیچید، نور امید در دل اهل خانه خاموش شد: این اتفاق ناگوار بر روی همه افراد خانواده تأثیر گذاشت. اما سخت ترین ضربه را هاجر دید درست هفتمین روزی بود که مادر، به جمع رفتگان پیوسته و سینه سرد قبرستان، پذیرای جسم بی روح او شده بود. نور کم خورشید، با هجوم ابرهای سیاه، به کلی محو شده بود. گویی آسمان هم، در غم از دست دادن مادر، با آنان ابراز همدردی می کرد، سکوت حزن انگیز گورستان را ضجه فرزندان درهم می شکست، دستان هاجر، مادر را می جست خاکهای باران خورده ای که مادر عزیزشان را در برگرفته بود، مشت می کرد و بر سر می ریخت. سپس با سرانگشتانی لرزان گریان می درید.

هاجر، با دیدن ضریح مطهر حضرت رضا (ع) احساس کرد مرغ محبوس جاننش، می خواهد با بالهای لرزان به پرواز درآید، تا پرپرزنان، کعبه دل را طواف کند، و انعکاس آن را در میان دل شکسته آئینه‌هایی که بری از غبار ریب و ریا، ضریح مطهر را در آغوش گرفته اند، نظاره گر باشد.

کاروان اشکی که از چشمانش سرازیر بود، مزار مادر را نشانه می رفت. ناگهان، زمین و زمان از حرکت باز ایستاد و دختر از خود بی خود شد و با فریادی که از عمق دل شکسته اش بر می خاست، مادر را صدا زد و مدهوش بر زمین غلتید و نقش زمین شد، گویی کوه غمی که بر دوش داشت. در یک آن، جسم رنجور و نحیفش را خرد کرد و در هم کوبید. وقتی به هوش آمد، قسمتی از بدنش دیگر تحرکی نداشت و قادر به تکلم نبود، آرزو کرد، ای کاش همه این اتفاقات، یک خواب باشد و باز دستان پر مهر و محبت مادر، گونه هایش را نوازش دهد و با صدایی ملایم و دلنشین بگوید: هاجر دخترم! بلند شو، چقدر می خوابی؟ و بار دیگر بر لبان دختر لبخندی شیرین نقش بندد و گل‌های امیدش را با مهر لطیف مادر، شکوفا و شاداب کند، اما افسوس که او باید این واقعیت تلخ را تحمل کند و در حسرت نوازشهای مادر، باقی بماند.

نگاه هاجر، روی چشمان مملو از غم و اشک پدر که از دور ناظر او بود، افتاد. پیرمرد زمزمه می کرد: یا امام غریب. اگه بچمو شفا بدی، همه عمر نوکریت رو می کنم. میشه یه مرتبه دیگه دخترم حرف بزنه و راه بره؟ میشه بازم وقتی از سر کار بر می گردم، در رو برام باز کنه و بگه بابا خسته نباشین؟ بعد مٹ گذشته برام یه استکان چای بیاره و تعارف بکنه. بخورین تا خستگیتون دربره سراسر وجود او نیاز شده بود هاجر که پی به عمق درد پیرمرد برده بود، دلش به تنهایی او سوخت: پدر

می بایست از یک طرف غم فراق مادر را به دوش بگیرد. و از طرفی با فرزندانش ابراز همدردی کند. اثر ضربه های تازیانه ای که توسط این غصه عظیم بر روی صورتش نقش بسته بود، دختر را بیشتر عذاب می داد. می خواست فریاد بزند: پدر دوستت دارم. اما افسوس که هر چه بیشتر سعی می کرد صحبت کند، کمتر نتیجه می گرفت. با آن که رنج و بیماری به قدری بر او غلبه کرده بود که بهار زندگیش تبدیل به خزان شده بود. اما قادر نبود که لطمه ای به او وارد آورد. دختر با شب‌نمهای اشک، گل امید را آراست و آن قدر گریست تا خواب بر او چیره شد.

خواهر که تازه از موج جمعیت جدا شده و مشغول قرائت زیارتنامه بود نگاهی به چهره هاجر انداخت، در کنارش نشست و سر او را به زانو نهاد و آرام قطرات اشک را از گوشه چشمانش زدود. نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد و نالید: اشهد انک تشهد مقامی و تسمع کلامی و ترد سلامی و انت حی عند ربک مرزوق. او چندین و چند بار این جمله را تکرار کرد. بعد پلکهایش را روی هم گذاشت. با این کار سعی داشت پرده ای بین ظاهر و باطن بکشد و معنی کلام را از عمق جان درک کند- یا امام رضا (ع) شما حرفای منو می شنوی، جواب سلامم رو میدی، اما چرا من نمی تونم پاسخت رو بشنوم؟ بعد از کمی تفکر به این نتیجه رسید که علت این امر، می تواند حجابی باشد که اعمالش بین او و امامش، فاصله ایجاد کرده است. هاله ای از نور، همه جا را روشن کرد، گویی در رواقها، چشمه چشمه نور جوشیده است، و در کانون آن، آقایی سبزپوش با محاسنی سفید دیده می شد. به هاجر الهام شد که لحظه استجابت و گشوده شدن گره نیاز است پس باید التماس کند. با عجز گفت: آقا شفا بده. پاسخ شنید: شفا گرفتی. دلش لرزید، هراسان از جا برخاست دستش را به سوی گردن بر دو رشته نیاز را لمس کرد، طناب را در دست گرفت و به طرف خود کشید. ریسمان از پنجره به زمین افتاد. راستی او شفا یافته بود، با هیجان اطراف را نگریست: حس کرد می تواند سخن بگوید. نمی دانست چه بگوید با فریادی که از آن عشق می بارید، گفت: السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع) خواهر که از شدت هیجان می لرزید، پیاپی تکرار می کرد، خدایا شکر، امام رضا (ع) متشکرم. اشک شوق چشمها را پر کرد. سایر زوار به حال هاجر غبطه می خوردند. صدای صلوات و یا امام رضا (ع) حرم آقا را پر کرد. ملائک دامن دامن گل بر سر زوار می ریختند. فضا آکنده از عطر و بوی محمدی شد^۷

شفا یافته: مرضیه عظیمی

صندلی چرخدار مرضیه را جلو انداخته بود و به سمت حرم پیش می‌رفت. شب بود و آسمان به مجمعه‌ای پر از ستاره، تبدیل شده بود. ماه، باریک و هلالی و کم نور، در گوشه آسمان قوز کرده بود و به عبور او و مرضیه می‌نگریست. از پیچ خیابان که گذشت، حرم با انوار طلایی‌اش از دور هویدا شد. لحظه‌ای ایستاد و از همان جا به امام (ع) سلام داد. بعد حرکت کرد. از زیر ستون‌های چراغ برق خیابان که رد می‌شد، سایه او از زیر پاهایش آرام بیرون می‌آمد، از زیر چرخ‌های صندلی چرخدار مرضیه می‌گذشت، قد می‌کشید، بزرگ و بزرگتر شده، دوباره محو می‌شد و سایه بعدی از پشت سرش رنگ می‌گرفت و آن تکرار به اندازه تمام ستون‌های برق و خیابان ادامه داشت. به نزدیکی صحن که رسید، سایه اش از همراهی او سر باز زد. نور آنقدر زیاد شده بود که سایه‌ها رنگ باختند و همراهش نیامدند. به مقصد رسیده و بازی‌اش با سایه‌ها پایان یافته بود. صغری وارد صحن شد. جمعیت با کنجکاو و ترحم به مرضیه نگاه می‌کردند. اما او، بی توجه به چشم‌هایی که به دخترش خیره مانده بود، به سمت پنجره فولاد رفت، صندلی چرخدار مرضیه را کنار پنجره جای داد. پارچه سبزی را از زیر چادرش بیرون آورد و بر ضریح پنجره فولاد گره زد و سپس در کنار مرضیه نشست. اشک به مژه‌اش آمد. با گوشه چادر، اشک‌هایش را پاک کرد و به آسمان و ستاره‌ها و کبوترانی که به صورت محدود و در ارتفاع کم پرواز می‌کردند و در کنج رواق‌ها می‌نشستند و بق بقو می‌کردند خیره شد. نگاهش پر از سؤال بود. ساکت بود، اما در سکوتش دنیایی از حرف وجود داشت. حرف‌هایی که برای واگویه‌شان با امام (ع) آمده بود. حال خوشی نداشت. واهمه و تشویش به جانش افتاده بود. آسمان خیالش پر از ابر و باد و توفان بود. فکر مرضیه در ذهنش می‌چرخید. فکری که پر از ترس بود. نگاهش را از آسمان گرفت و به مرضیه که بر صندلی چرخدارش نشسته بود، خیره شد و:

آرام نالید

- خدایا! تو را به صاحب این بارگاه پر نور قسم می‌دهم، مددی کن و این طفل بی گناه را از این بلا و

مصیبت نجات بده

:سپس دست‌هایش را در مشبک ضریح پنجره فولاد قفل کرد و با ناله گفت

..ای امام شافی! شفاعت کودک کم را پیش خدا بکن و شفایش را از او بخواه

پراشک و سینه‌سوز گریست. در آن حالت، جز گریه کاری نمی‌دانست. گریه برایش کاری بود کارستان. سبکش می‌کرد و غم را برای لحظاتی از ذهن و خیالش می‌زدود. بلورهای شفاف اشک، دلش را صیقل می‌داد و سینه‌اش را از آتشی که سوز آن، همه وجودش را می‌سوزاند، برای لحظاتی تهی می‌کرد. نگاه خیس‌اش را بر هیکل ناموزون و غیرطبیعی مرضیه انداخت و بیشتر گریست. هر وقت به او می‌نگریست، دلش بیشتر به درد می‌آمد، گویی تمام غصه‌های دنیا به سینه‌اش می‌ریخت. مرضیه، بی‌حرکت و ساکت، بر صندلی چرخدار نشسته و چشمان بی‌سو و خاموشش به نقطه‌ای در روبرو خیره مانده بود.

صغری برگشت. تکیه‌اش را به دیوار داد و نگاهش را تا آسمان بالا برد. اندیشه‌اش همراه با نگاهش، به گذشته‌ها رفت. به روزهای قدیم، روزهایی که اگر چه با داشتن شش بچه قد و نیم قد، زندگی سخت و طاقت‌فرسایی داشت، اما برای او که با هر سختی به راحتی کنار می‌آمد، آرام و بی‌هیاهو می‌گذشت. در زندگی‌اش، غم نبود و شادی به بهانه‌ای، در زیر سقف کوچک خانه‌اش جاری می‌شد. مرضیه کودکی زیبا و شیرین‌زبان بود و صغری از داشتن چون او به خویش می‌بالید. غافل از آنکه دست روزگار، بازی عجیبی را با او و دخترش دارد. مرضیه به یکباره از شور و شوق افتاد، گوشه‌گیر و منزوی شد. دیگر شیرین‌زبانی نمی‌کرد و دست به هیچ کاری نمی‌زد. ساعت‌ها یک گوشه می‌ایستاد و با نگاهی مات و مبهوت به نقطه‌ای خیره می‌ماند. بختک سیاهی که سایه شوم‌اش را بر زندگی مرضیه انداخته بود، دست از سرش بر نمی‌داشت. او را به بیمارستان بردند و بستری کردند، اما دکتر و دوا کارساز نشد. چندی نگذشت که چشمان مرضیه، بی‌سو شدند و کوری، قوزی شد بالای قوز. بی‌حرکی، موجب چاقی وی شد و در زمانی بسیار کوتاه، چنان فربه شد که به هیچ وجه توان حرکت نداشت. به کوهی از گوشت مبدل شده بود. دیگر پاهایش نیز تحمل وزن سنگین او را نداشتند. وقتی از بیمارستان مرخصش کردند، آخرین حرف دکتر، آب پاکی را بر دست صغری ریخت - دیگر از ما کاری ساخته نیست. بهتر است او را به منزل ببرید. اگر توان نگهداری‌اش را در منزل

ندارید، او را به آسایشگاه بسپارید. در آنجا از این نوع بیماران، به خوبی نگهداری می کنند. صغری می خواست فریاد بزند. دلش هوای گریه داشت. در جواب دکتر چیزی نگفت. فقط سکوت کرد و گریست. نگاهش پر از درد و فریاد بود. دکتر فریاد او را از نگاهش خواند، اما چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و خود را به نوشتن مشغول کرد. صغری از مطب بیرون آمد. مرضیه با گریه گفت:

- مادر، من نمی خواهم به آسایشگاه معلولین بروم. من شما را دوست دارم. می خواهم پیش شما بمانم. قول می دهم اذیت نکنم. خواهش می کنم مرا به آسایشگاه نبرید. صغری گریست و دلش از مظلومیت دختر به درد آمد. گفت: - نگران نباش دخترم! تو را نزد دکتر دیگری می برم. امیدوار باش

آن کلام را چنان با قاطعیت گفت که در دل دختر روزه ای از شادی باز شد و لبخند به لبانش آمد. صغری آن روز برای سلامتی دخترش آش پخت و در میان همسایه ها تقسیم کرد. کارش که تمام شد و از شستن دیگ خلاصی یافت، وضو گرفت و دو رکعت نماز حاجت خواند. سپس سر به سجاد گذاشت و از ته دل گریست. در همان حالت، خستگی بر چشمانش نشست و پلک هایش فرو افتاد. در خواب دید دو بانوی نورانی به دیدنش آمدند و از او خواستند به حج برود. صغری از خواب بیدار شد. و لحظاتی در پرسه های خوش رویایی که دیده بود، باقی ماند

- خدای من، تو که حال و روز مرا می دانی. با کدام پول به حج بروم؟ من که هر چه داشتم خرج بیماری مرضیه کردم. دیگر آه در بساط ندارم. چه کنم؟ خودت یاری ام کن

و گویی فکری به ذهنش آمد. بلافاصله به سراغ مرضیه رفت و او را از خواب بیدار کرد. است (امام رضا ع) - باید به حرم برویم. حج ما فقرا، زیارت آقا

- چی شده مادر؟ چه خبر شده؟

صغری آنچه را در خواب دیده بود برای مرضیه گفت: سپس او را بر صندلی چرخدار نشانید و حرکت کرد.

مرضیه وقتی استیصال مادر را دید، پریشان شد و موجی از احساس غم، دریای وجودش را متلاطم کرد. پلک هایش را روی هم فشرد و به جریان اشکش راه داد تا از چشمان بی فروغش بر پهنای

:صورتش بیارد. در آن حالت پر درد و غصه، با خدای خود حرف زد و با او شرط کرد
- یا مرا بکش و از این زندگی پرمراست راحت کن، یا شفایم را بده و مادرم را از این اندوه دلواپسی،
رهایی ببخش

ابر اشکش همچنان می‌بارید. گویی بلورهای اشک، غبار تاریکی را از نگاهش می‌زدودند و در
نگاهش نور می‌کاشتند. انوار شفاف و زلال، به شکل دو بانو در برابرش ایستادند، در حالی لبخند بر
لب داشتند و با مهربانی در او می‌نگریستند. آن دو به کناری رفتند و از پس عبورشان، رایحه‌ای از بوی
خوش اسپند و عود فضا را پر کرد. مرضیه، مردی را دید که از سمت پنجره فولاد به سوی او آمد.
مرد در برابرش ایستاد. مرضیه از حرارت حضور او، داغ شده بود. جز نور چیزی را نمی‌دید. از میانه
نور صدایی برخاست

-- برخیز

-- نمی‌توانم

:پژواک صدا دوباره به گوشش آمد

-- می‌توانی. سعی کن. برخیز تا دل مادرت شاد شود

صدای مرد از جنس صدای مردم خاک نبود. آسمانی بود. ماورایی بود. لطافت داشت. مثل حریر نرم
بود و به مرضیه آرامش می‌داد. مرضیه پلکهایش را آرام گشود، نور خیره‌کننده‌ای چشمانش را زد.
فریادی کشید و از هوش رفت. مادر، سراسیمه به سمت او دوید. صدای اذان در فضای صحن پیچید.
روز، رخت سیاه شب را دریده بود و انوار صبحگاهی را از لابه‌لای شکاف ابرها، بر روی شهر
می‌ریخت. در پشت پنجره فولاد، غوغایی برپا بود. آسمان صحن پر از پرواز کبوترها بود. گویی بر
.گرد گنبد طلایی امام(ع)، طواف عشق می‌کردند.⁸

سن : 39 ساله

اهل : اصفهان

نوع بیماری : سرطان مغز استخوان

تاریخ شفا: 6/1/1390

کبوتر دلم را پرواز می دهم . در آسمان آبی خیال ، اوج می گیرد و بالا می رود و بر بام کرامت شما می نشیند . آنگاه شما با دست سخاوتمند خود ، دانه جود بر سفره نیازم می پاشید و دامن پر خواهشم را از برکت شفا پر می کنید

یادم نمی رود . عید آمده بود با بغلی پر از شکوفه و گل . همه شاد بودند و غرق در دید و باز دیدهای عیدانه

بچه ها با کفشهای برق افتاده و لباسهای نو پز می دادند و اسکناسهای تا نخورده عیدی شان را به رخ هم می کشیدند

پسرم بغ کرده و در نگاه مادرش خیره ایستاده بود که : چرا ما به دیدن اقوام و دوستان نمی رویم؟ مادر به او اخم کرده و با زبان اشاره فهمانده بودش که چون حال پدر خراب است ، باید عید امسال را در خانه بمانند و از شادی دید و باز دیدهای عیدانه محروم شوند

پسرم که زود قانع شده و یا چاره ای جز آن نداشت ، نگاهی به من که بر تخت افتاده و توان حرکت نمی نمود ، انداخت و بی آنکه دیگر کلامی بگوید ، از خانه بیرون رفت . من از دیدن این تراژدی تکراری ، که دو سال بود در این ایام شاد در خانه غم گرفته ما اجرا می شد ، دلم گرفت و روبه زن کرده ، گفتم : بچه حق دارد . چرا باید در درد بیماری من بسوزد و ایام شادش را پر حزن و اندوه کند ؟

زن در حالیکه نگاهش را از من می دزدید ، تا بخیال خود برق بلور اشک در چشمان بارانی اش را از من پنهان سازد ، گفت : چه کنم ؟ نمی شود ترا در خانه تنها گذاشت و رفت . تازه با این روح خسته ، چطور می توانم مجلس نشین شادی های عیدانه باشم ؟

گفتم : روح خسته ات احتیاج به استراحت دارد . من با درد خو گرفته ام ، شما چرا باید خود را شریک این انس من کنید ؟

رویش را به سمت من گرداند . ابر نگاهش بی اختیار باریدن گرفت . در حالیکه بلورهای اشک را با کف دست پاک می کرد ، برقی در نگاهش درخشید . گفت : برویم مسافرت

مسافرت ؟ کجا ؟

مشهد . هم زیارت ، هم شفاخواهی

لبخندی چهره زردش را شکفت . سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت : حالا که غریب دو سال است ، سرگردان بیمارستان و مطب دکترها شده ایم و جوابی نگرفته ایم . حالا که دو نوروز خود را آشفته غصه درد و بیماری تو کرده ایم ، بیا این عید را جوار نشین آقا شویم و عیدی خود را از خدای او طلب کنیم . باور دارم که شفاعت ایشان رد خور ندارد . اگر آقا عنایتی کنند و گوشه چشمی به ما نشان دهند ، بی شک دست خالی بر نخواهیم گشت

نگاهم را از نگاهش بر گرفتم و از پنجره به بیرون ، به درخت پر شکوفه گیلاس و گنجشکان جوانی که بر آن نشسته و آواز بهاری می خواندند و به آسمانی که بی لکه ابری ، صاف و زلال و پاک ، همه سقف بام شهرمان را پوشانده بود ، چشم دوختم . یکباره پرنده دلم هوای پرواز کرد . پر کشید و بر بام عنایت مملو از کرم شما نشست

یا امام غریب ، این تک افتاده مستمند ، نیاز به عنایت شما دارد . عیدی ام را ، شفا می خواهم نوروز را به پابوسی تان می آیم ، تا روزهای تاریک و پر ابر سیاه درد و بیماری ام را ، پر از گل و شکوفه و باران و بوی خوش بهار کنید

تصمیممان را با پدر و مادرم در میان گذاشتیم . مادرم با شادمانی کودکانه ای گفت : بهتر از این نمی شود . هم زیارت ، هم سیاحت

به میانه حرفش دویدم : هم شفا خواهی مادر

با شنیدن این کلام ، غرق در اندیشه شد . به حتم، از این سفر انتظار دیگری غیر از شفا داشت که چنین در فکر و پر از ابهام شد . شاید در باورش نمی گنجید که بیماری مبتلا به سرطان مغز استخوان ، امیدی به بهبود داشته باشد . حق هم داشت . دکترها همه واقعیت درد مرا با او در میان گذاشته بودند و او حقایقی از بیماری مرا می دانست که آگاهی من بدان محال بود . او همینکه متوجه نگاه سنگین من شد، لبخندی پر از تصنع زد و گفت : آره . خدا را چه دیدی ؟ شاید عیدی شما را در این سال نو ، شفا قرار داده است

پدر دستهای چروکیده اش را به سمت آسمان بالا برد و از ته دل آمین گفت . بلور اشکی در گوشه چشمانش هویدا شد و بر چروک صورتش راه گرفت و بر سینه اش چکید . مادر هم نتوانست جلوی باران اشکش را بگیرد . مرا به آغوش گرفت و سینه سوز گریست . مانع گریه اش نشدم . گذاشتم تا عقده های دل را بترکاند و خودش را خالی کند

روز سوم نوروز به سمت مشهد حرکت کردیم و روز چهارم ، در حرم مطهر دخیل عنایت امام (ع) نشستیم . من که توان حرکت نبود ، در پشت پنجره فولاد ، جایی برای خود گرفتم و به امید عنایت خدا ، دل را به کرم آقا گره زدم به ضریح شفاعت ایشان

دو روز تمام، نگاه محتاجم به ضریح امام (ع) دوخته شده بود و منتظر حادثه ای بودم که خود نیز از وقوعش اطمینان نداشتم

صبح روز سوم ، قبل از اذان ، چشمهای خسته ام را خواب در ربود . نمی دانم چه زمانی در خواب بودم که حس کردم دهانم مثل چوب خشک شده است . تشنگی بدجوری به جانم افتاده و به کار آزارم آمده بود . آب طلب کردم ، اما کسی پیدا نشد که برایم جرعه ای آب بیاورد . در پی همسر یا پسر ، نگاه خود را به اطراف دواندم ، اما از آنها هم خبری نبود . اینکه به کجا رفته و چرا مرا تنها رها کرده اند ، سوالی بود که پاسخی برایش نداشتم . مبهوت سرگردانی خود بودم که مردی را دیدم از میانه حرم به سمت من می آید . وقتی به من رسید در برابر نگاهم ایستاد و لبخند مهربانی همه چهره

زیبایش را پوشاند . عجیب بود ، تا آن زمان مردی را به این هیبت و با این لباس و با این همه زیبایی

ندیده بودم . بی اختیار فریاد زدم : - شما امام (ع) هستید ؟

تبسمی کرد و دستش را به سمت من گرفت . چیزی را تعارفم نمود. آنرا گرفتم . تکه نباتی کوچک بود که در دهان گذاشتم . خشکی دهانم بر طرف شد . با همان لبخندی که آمده بود ، از من دور شد . حرارت حضورش اما ، همچنان در وجودم جاری بود . وقتی از نگاهم گم شد ، تازه احساس کردم که به طلب شفا به زیارتش آمده ام . از جا برخاستم و در پی اش دویدم : آقا من دخیل شفاعت

. شما هستم ، عنایت کرده ، از خدا بخواهید تا مرا از عذاب این رنج مدام رها سازد

صدای همهمه و صلوات و تکبیر ، مرا به خود آورد . جمعیتی به سمت من هجوم آوردند و مرا که بر پاهای خود ایستاده بودم ، در آغوش گرفته و بوسیدند . به لحظه ای بر دستها بالا رفتم . صدای تکبیر همه صحن را پر کرده بود

لحظاتی بعد ، من در دفتر شفایافتگان حرم نشسته بودم و شرح خواب خویش را برای جمعیتی مشتاق . می گفتم

. نقاره خانه حرم برای کرامتی که شامل حال من شده بود به کار نواختن بود

امسال من و خانواده ام بهترین نوروز را داشتیم و بهترین عیدی را دریافت کردیم

منبع . شفا یافتگان

و هزاران مورد از کرامت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام که در کتابها و سایتها و فضای مجازی
و غیره ثبت و نقل شده است.